

چاپ سوم

من او را دوست داشتم

JE L'AIMAIS

آنا گاوآلدا
الهام دارچینیان

سلسله انتشارات

نشر قطره - ۹۵۱

هنر و ادبیات جهان - ۱۶۱



نشر قطره

من اورادوست داشتم

آناگاوالدا

ترجمہ

الہام دارچینیان

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Je l'aimais

Anna Gavalda

le dilettante

سرشناسه: گاوالتا آنا، ۱۹۷۰ م. Gavalda, Anna
عنوان و نام پدیدآور: من او را دوست داشتم / آنا گاوالتا؛ مترجم الهام دارچینیان
مشخصات ناشر: تهران: نشر قطره، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص
فروست: مجموعه انتشارات نشر قطره؛ ۹۵۱، هنر و ادبیات جهان؛ ۱۶۱
شابک: 978-964-341-842-7
وضعیت فهرستری: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Je l'aimais
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م
شناسه‌ی افزوده: دارچینیان، الهام، ۱۳۵۴ - مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ الف ۸ م ۸ / PQ ۲۶۷۹
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۱۳۰۱۳۲۲

شابک: ۷ - ۸۴۲ - ۳۴۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ISBN: 978-964-341-842-7



نشر قطره

من او را دوست داشتم
آنا گاوالد

ترجمه‌ی الهام دارچینیان

چاپ اول: ۱۳۸۷

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: نیکا

تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه

بها: ۳۰۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۳ - دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶

۸۸۹۷۳۳۵۱-۳ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۸۸۹۵۶۵۳۷

صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

www.nashreghatreh.com

nashreghatreh@yahoo.com

Printed in The Islamic Republic of Iran

بی نام تو
نامہ کی کنم باز

یادداشت مترجم

گاوالدا خود درباره این رمان می‌گوید: «من این کتاب را دوست دارم، نسبت به آن احساس غرور می‌کنم.»

پس از انتشار مجموعه داستان «دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد» در ۱۹۹۹، «من او را دوست داشتم» نخستین رمان آنا گاوالدا است.

می‌خواهم بگویم احساسات و تأثرات انسانی در سطر سطر این کتاب موج می‌زند. پس از خواندن کتاب بخش‌هایی از آن در جایی از وجود شما رخنه می‌کند و با شما می‌ماند؛ این نکته بدیعی است و با خواندن هر کتابی اتفاق نمی‌افتد، آنا گاوالدا نویسنده زیردستی است.

نقاب تکبر و خودمحوری را از چهره برداشتن نیاز به تکاپویی صادقانه دارد تا به‌ناگاه دریابیم که آری، گویی بسیاری اوقات یا دست‌کم گاهی اوقات آدمی برای لمس خوشبختی ناب، ناگزیر است دست به انتخاب‌های دردآوری بزند.

آنا گاوالدا با جذبه‌ای غمگانه و فروزان می‌گوید که گاه رفتن از سرِ شهادت است و ماندن از سرِ بزدلی. او با توانایی سبک‌شناختی ویژه خود در روایتِ زمزمه‌وار ناگفته‌های روزمره‌گی همه را غافلگیر می‌کند؛ که آن‌چه

ساده و بدیهی می‌انگاریم چه تودرتو و پر راز و رمز است!
«من او را دوست داشتم» رُمان بسیار زیبایی است. واژه‌هایی بسیار ساده،
بسیار پرورده و به‌جا مانند نُت‌های موسیقی برای گفتن واقعیت‌های ژرف و
پیچیده.

سرمای زمستان، سوناتا در کنج دنج آتش شومینه، قطره اشکی که بر
گونه‌ی زنی جوان جاری می‌شود. دو دختر بچه که به خواب رفته‌اند. مردی که
در سکوت شبی بی‌ماه خود را فرومی‌ریزد، راز می‌گشاید. و زندگی.

[چقدر باید بگذرد تا آدمی بوی تن کسی را که دوست داشته از یاد
ببرد؟ و چه قدر باید بگذرد تا بتوان دیگر او را دوست نداشت؟]

[«حقِ اشتباه» ترکیب بسیار کوچکی از واژه‌ها، بخش کوچکی از یک
جمله، اما چه کسی این حق را به تو خواهد داد؟ چه کسی جز خودت؟]

«من او را دوست داشتم» رمانی سرشار از زندگی لیکن اندوهناک است.
داستان عشقی جانگداز که با ظرافت تمام روایت می‌شود، و از همان شبی که
آن را می‌خوانیم دل‌مان می‌شکند چرا که با دلخوری درمی‌یابیم گاوآلدا درباره
خود ما حرف می‌زند درباره ناکامی‌های ما، دروغ‌های ما، بزدلی‌ها و تسلیم
شدن‌های ما.

آنا گاوآلدا با واژه‌هایی بی‌اندازه ساده که به‌گونه سحرآمیزی از ظرافت
برخوردارند در گوش ما نجوا می‌کند، با ما حرف می‌زند؛ از زندگی می‌گوید با
همه پرسش‌ها و بن‌بست‌هایش؛ این چنین توهمات دیرپای ما به‌گونه‌ای
بسیار خودبه‌خودی زیرورو می‌شود.

پس از انتشار مجموعه داستان «دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد»

در ایران توسط نشر قطره کتاب‌خوانان فارسی‌زبان از آن کتاب استقبال قابل توجهی کردند و دریاره نویسنده، سبک نوشتار و ترجمه، نقدهای امیدبخشی نوشته شد، این بود که بر آن شدیم در ترجمه دیگر آثار این نویسنده صاحب سبک فرانسوی بکوشیم تا دوستداران کتاب‌های خوب بی‌بهره نمانند و بیش‌تر با آثار این نویسنده آشنا شوند. امیدوارم از خواندن این زمان لذت ببرید.

الهام دارچینیان

درباره نویسنده

فکر می‌کنم راهی وجود دارد تا بتوان از واقعیات تلخ و ناخوشایند به آرامی سخن گفت، به هر حال بهترین راه برای بیرون رفتن از کسادِ بازار روزمرگی همین است.

آنا گاوآلدا

آنا گاوآلدا در سال ۱۹۷۰ در بولوین - بیلان کورت در حومه پاریس به دنیا آمد. والدینش از شهروندان اصیل پاریس و به هنرهای دستی اشتغال داشتند (نقاشی روی ابریشم). در سال ۱۹۷۴ به بخش اور-ا-لوار در جنوب شرقی پایتخت، محلهٔ قبلی راهبان کوچ می‌کنند. آنا در این محله دوران کودکی اش را با سه خواهر و برادرش در محیطی بدون دغدغه و فضایی هنری گذرانند. وقتی چهارده ساله شد، والدینش از هم جدا شدند، او پیش یکی از خاله‌هایش رفت که مادر سیزده کودک بود. جابه‌جایی محل زندگی، دگرگونی جدی در محیط و عادات را به همراه داشت. به عضویت یک انجمن کاتولیکی در سن کلود درآمد، در آنجا طرز تفکر بدون قید و بندش به محک آزمایش

سختی گذاشته شد، ولی از این رهگذر فراگرفت از سنین کم خود را با دیگر واقعیت‌های زندگی وفق دهد. بعدها وارد دبیرستان مولیر واقع در منطقه ۱۶ در خیابان دکتر بلانش شد. «... با دختران شایسته سرزمین همکلاس بودم. همه بوها و چهره‌ها را به یاد دارم، همه آن اندوه را...» قبل از آن‌که برای تحصیل از سوربن پذیرش بگیرد به کارهایی از قبیل پیشخدمتی، فروشندگی، بازاریابی آژانس املاک، صندوقداری و گل‌آرایی پرداخت. «... زندگی را آموختم. دسته گل‌های کوچک برای همسران و دسته گل‌های بزرگ برای معشوقه‌ها...» او تجربه‌ای همه‌جانبه در حیطه‌های متنوع زندگی می‌اندوزد و با ویژه‌ترین انسان‌ها آشنا می‌شود. بدین ترتیب برداشت‌ها، تجارب، تأثرات و یافته‌هایش را ذخیره و ثبت می‌کند، تا بعدها آن‌ها را دوباره فراخوانی کند و به مددشان داستان‌های جذاب و تا اندازه‌ای غیرمعمولش را پیروراند.

با یک دامپزشک ازدواج کرده و از او صاحب دو فرزند به نام‌های لوئیز و فلیسیتی می‌شود. در این دوران گاهی به عنوان آموزگار و گاهی در مرکز اسناد کار می‌کند و برای گام نهادن در دنیای ادبیات دست به نخستین کوشش‌ها می‌زند. در ۲۹ سالگی با مجموعه داستان «می‌خواستم کسی جایی منتظرم باشد» به موفقیت بزرگی دست می‌یابد. اولین چاپ (تا سال ۲۰۰۳) به ۲۰۴۰۰ تیراژ رسید، تیراژ چاپ کتاب جیبی «ژلو *J'ai lu*» ۱۶۰۰۰ و چاپ کتاب‌های آبونمان شده به ۱۴۰۰۰ جلد رسید. در خارج از فرانسه داستان‌ها به ۱۹ زبان ترجمه شد، و بلافاصله پس از انتشار، جایزه بزرگ آرتی‌ال - لیر *RTL-Lire* ۲۰۰۰ را به خود اختصاص داد.

آنا گاوآلدا پس از جدایی از همسرش، کارش را رها و تمام زندگیش را وقف ادبیات می‌کند. موفقیت مغرورش نمی‌کند و با وجود پیشنهادهای اغواکننده، به ناشر کوچکش «لو دیل تانت *Le Dilettante*» وفادار می‌ماند.

«شهرت و ثروت مرا اغوا نمی‌کند. آدمی هر چه کم‌تر داشته باشد کم‌تر از دست می‌دهد. ثروت و شهرت دمی برای کودکان‌هاست. باید در استقلال کامل نوشت و دل مشغول میزان فروش اثر خود نبود».

در ژوئیه ۲۰۰۲ ترجمه آلمانی کتاب در رده نهم فهرست بهترین منتقدین رادیوی «زود وست» قرار می‌گیرد.

رمان «من او را دوست داشتم» که در سال ۲۰۰۲ توسط انتشارات لو دیل تانت به چاپ رسید، گفتگویی طولانی میان زنی جوان و پدرشوهرش است. شوهر زن تازه ترکش کرده و پدرشوهر به او می‌گوید چگونه عشق بزرگش را به دلیل اشتباهاتش از دست داده است، نویسنده با توانایی عظیمش در درک احساسات دیگران، اشتیاق مرد متأهل را به یک زن جوان، مشاجرات روحی و انصرافش را از عشق به زیبایی تصویر می‌کشد؛ کندوکاو تکان‌دهنده مرد سالخورده در زندگی شخصی و کمک پراز همدردی او به عروس خود باخته‌اش.

عشق در کارهای آنا گاولدا همچون زندگی، موضوع اساسی است. عشق می‌تواند خوشبختی‌آفرین و اسرارآمیز و در عین حال دردآور و صدمه‌زننده باشد. «به آدم‌هایی که زندگی احساسی برایشان در درجه دوم اهمیت قرار دارد، به گونه‌ای رشک می‌برم، آنان شاهان این دنیایند، شاهانی رویین‌تن».

پیش از آن‌که نویسنده شروع به نوشتن کند، به مطالعاتی عمیق درباره موضوع مربوطه می‌پردازد. مثلاً وقتی درباره یک راننده کامیون ترانزیتی می‌نویسد، به سراغ پمپ بنزین یا تعمیرگاه اتومبیل می‌رود، انسان‌ها را زیر نظر می‌گیرد، با آن‌ها صحبت می‌کند، سئوالات کنجکاوانه‌ای در مورد کوچک‌ترین جزئیات می‌کند و با جدیت یادداشت برمی‌دارد. «با آدم‌ها برخورد می‌کنم. آن‌ها را نگاه می‌کنم. از آن‌ها می‌پرسم صبح‌ها چه ساعتی از خواب بیدار می‌شوند، برای زندگیشان چه می‌کنند و مثلاً دسر چه دوست

دارند. بعد به آنها فکر می‌کنم. تمام مدت فکر می‌کنم. از نو به چهره‌شان، دست‌هاشان حتی به رنگ جوراب‌هایشان دقیق می‌شوم. ساعت‌ها نه، سال‌ها به آنها فکر می‌کنم و سپس روزی، می‌گویم درباره‌شان بنویسم.»

آنا گاوآلدا توجه ویژه‌ای به انسان‌هایی دارد که در زندگی سرکیسه شده‌اند، سرخوردگان و تیپ‌های تباه‌شده، فرقی نمی‌کند ثروتمند، فقیر، جوان، پیر، روشنفکر و یا کارگری ساده باشند. به نظر او هر انسانی دارای نقطه‌ضعفی است. او به کسانی که خود را بدون نقطه‌ضعف می‌نمایانند و گویی هرگز دچار تزلزل نمی‌شوند، اعتماد ندارد.

سبکش بسیار روان، تازه، بی‌طمطراق، سلیس و سهل است، سبکی که از همان ابتدا اثرگذار است. منتقد مجله ادبی بانوان «ماریان *Marianne*»، سبک گاوآلدا را این‌گونه ارزیابی می‌کند: «نقطه قوت آنا گاوآلدا در این است که همان‌گونه که آدمی سخن می‌گوید، می‌نویسد و این ویژگی کیفیت کار را تضمین می‌کند [...] کلام مکتوب از کلام شفاهی پیشی نمی‌گیرد، از آن عقب نمی‌ماند، آن را دو چندان نمی‌نمایاند، بلکه به سادگی جایگزین آن می‌شود.» خودش می‌گوید «به جمله‌های روان و سلیس بسیار علاقه‌مندم، به این‌که هیچ چیز مانع روانی نوشته نشود [...] می‌خوانم، دوباره می‌خوانم، اضافه می‌کنم، کم می‌کنم، تا متن آشوب‌برانگیز شود. و سواس عجیبی به این کار دارم.»

بنابر اظهارات خودش وقت زیادی صرف می‌کند و کوشش بسیار به خرج می‌دهد تا متن‌هایش را اصلاح کرده و به کارش جلوه دهد، آن را از ناخالصی‌ها برهاند، هماهنگ سازد و هنگام چاپ مجدد، دوباره تصحیح کند. طنز، شوخی و بذله‌گویی، جایگاه به‌سزایی در داستان‌هایش دارد. او حتی واقعیت‌های بی‌ار جدی و تلخ را که به هیچ روی خنده‌دار نیستند، ساده‌تر به تصویر می‌کشد، تا فضاهای غمزده را مقداری صمیمانه‌تر کرده و آرامش

ایجاد کند.

«فکر می‌کنم راهی وجود دارد تا بتوان از واقعیات تلخ و ناخوشایند به آرامی سخن گفت. به هر حال بهترین راه برای بیرون رفتن از کسادِ بازار روزمره‌گی همین است.»

— تو چه می‌گویی؟! —

— می‌گویم آن‌ها را می‌برم. برایشان خوب است کمی حال و هوا عوض کنند...

مادر شوهرم پرسید:

— اما کی؟ —

— الان. —

— الان؟ فکر نمی‌کنی...

— به همه چیز فکر می‌کنم. —

— معنی این کار چیست؟ ساعت حدود یازده شب است پی‌یر، تو...

— سوزان، دارم با کلوته حرف می‌زنم، کلوته، به من گوش کن، دوست

دارم شما را از این محیط کمی دور کنم، تو موافقی؟ —

— به نظرت فکر احمقانه‌ای است؟ —

— من نمی‌دانم...

— پرو وسایلت را جمع کن، هر وقت آماده شدی حرکت می‌کنیم. —

— دوست ندارم پا به خانه خودمان بگذارم. —

— پس آن جا برو... هرچه لازم داشتید، همان جا تهیه می‌کنیم. —

— اما شما...

— کلوئه، کلوئه، خواهش می‌کنم... به من اعتماد کن.
مادر شوهرم همچنان اعتراض می‌کرد:
— عجب! حتماً نمی‌خواهید بچه‌ها را الان بیدار کنید! آن‌جا گرم نیست!
هیچی برای بچه‌ها وجود ندارد! آن‌جا هیچی نیست... بچه‌ها...
پدر شوهرم بلند شد.



در اتومبیل ماریون در صندلی مخصوص خوابیده، انگشت شستش
گوشه لب‌هایش مانده. کنار او لوسی گلوله شده.
پدر شوهرم را نگاه می‌کنم. راست پشت فرمان نشسته و با انگشتان
دستش به فرمان چنگ انداخته. از وقتی راه افتاده‌ایم کلمه‌ای نگفته. وقتی نور
اتومبیل رویه‌رو به چشمم خورد، نیم‌رخش را دیدم. چه قدر خسته، چه قدر
مأیوس به نظر می‌رسید.

سنگینی نگاهم را احساس کرد:
— چرا نمی‌خوابی؟ می‌دانی باید بخوابی، باید پستی صندلی را عقب ببری
و بخوابی، هنوز راه درازی در پیش داریم...
جواب می‌دهم:
— نمی‌توانم، مراقب شما هستم.
لبخند زد، به زور می‌شد گفت لب‌خند!
— نه... خودم مراقب هستم.
و هریک از ما از تو در اندیشه‌های خود غوطه‌ور شدیم؛ دست‌هایم را
حائل صورتم کردم و آرام گریستم.

کنار ایستگاه پارک می‌کنیم.
از نبود پدرشوهرم استفاده می‌کنم تا تلفن همراهم را چک کنم.
نه زنگی، نه پیامی.
بله هیچ چیز...
چه احمق...
چه احمق...
رادیو را روشن می‌کنم. خاموش می‌کنم.
او بر می‌گردد.
— می‌خواهی به فروشگاه سری بزنی؟ چیزی نمی‌خواهی؟

قبول می‌کنم.

دکمه دستگاه خودکار نوشیدنی را اشتباه می‌زنم. فلاسکم پر از مایعی
دل‌به‌هم‌زن می‌شود. فوراً خالی می‌کنم.
در فروشگاه یک بسته پوشک برای لوسی و برای خودم یک مسواک
می‌خرم.
پدرشوهرم می‌گوید، تا بستی صندلی را عقب ببرم حرکت نمی‌کند. وقتی
ماشین را خاموش می‌کند، چشم‌هایم را باز می‌کنم.

— تکان نخور. تا ماشین گرم است با دخترها همین جا بمان. من می روم
رادیاتورهای اتاق خواب شما را روشن کنم. بعد می آیم دنبال تان.

باز هم ملنسانه تلفن همراهم را واری می کنم. آن هم ساعت چهار
صبح...

من احمقم.

خوابیدن، نه، غیر ممکن است.

ما هر سه در تختخواب مادر بزرگ آدرین خوابیدیم. تختخوابی که خیلی
ناجور جیر جیر می کند. پیش ترها من و آدرین روی آن می خوابیدیم.
وقتی بازو یا پایتان جابه جا شود همه خانه می فهمند. صبح وقتی پایین
می آمدیم متوجه نگاه های مخفیانه کریستین می شدم. سر میز صبحانه سرخ
می شدیم، از زیر میز دست های یکدیگر را می فشردیم.
ما هم فهمیدیم چه کنیم. تا آن جا که می شد از دیگران فاصله می گرفتیم، تا
از نگاه های کنایه آمیز در امان بمانیم.

می دانم آدرین به این جا خواهد آمد. با زن دیگری در این تختخواب
خواهد خوابید و مانند زمانی که با هم بودیم، این تشک بزرگ را از روی تخت
برمی دارد و روی زمین می اندازد؛ وقتی دیگر تکان نخوردن غیر ممکن
می شود.

ماربون ما را بیدار می‌کند. عروسکش را روی لحاف می‌کشد و درباره پستانک‌های غیب‌شده‌اش داستانی سر هم می‌کند. لوسی به پلک‌هایم دست می‌کشد و می‌گوید: «چشم‌هایت کاملاً به هم چسبیده‌اند.» زیر ملحفه‌ها لباس می‌پوشیم چون هوای اتاق خواب خیلی سرد است. جیرجیر تختخواب، بچه‌ها را به خنده می‌اندازد.

پدرشوهرم بخاری آشپزخانه را روشن کرده. او را می‌بینم، در گوشه باغ در جستجوی هیزم است.

نخستین بار است با او تنها هستم.

هیچ‌گاه در کنار او احساس راحتی نکرده‌ام. زیادی ساکت است. وانگهی همه این سال‌ها آن‌چه آدرین درباره پدرش به من گفته چندان خوشایند نبوده است. دشواری بزرگ شدن زیر نگاه او، سرسختی‌اش، خشم‌هایش، سخت‌گیری‌اش درباره تکالیف مدرسه...

با مادرشوهرم هم رابطه گرمی ندارم. هرگز هیچ نشانه عاطفی عمیقی میان او و پدرشوهرم ندیده‌ام. یک روز که لوبیا پاک می‌کردیم و درباره عشق حرف می‌زدیم، مادر شوهرم با من کمی خودمانی شد و گفت: «پی‌یر محبت‌اش را خیلی نشان نمی‌دهد، اما می‌دانم مرا دوست دارد.»

آن روز سرم را تکان دادم اما متوجه حرف‌هایش نشدم. این مرد را که در

ابراز احساسات صرفه جویی و هیجاناتش را مهار می کرد درک نمی کردم. هیچ نشانه ترس یا شکست از خود بروز نمی داد، هرگز نتوانسته ام این گونه آدم ها را بفهمم. در خانه من ابراز احساسات، بوسیدن و در آغوش گرفتن، مانند نفس کشیدن بدیهی و ضروری است.

شب نا آرامی را در همین آشپزخانه به یاد می آورم... خواهر شوهرم، کریستین از معلّم های بچه هایش شکایت می کرد، می گفت آن ها ناکارآمد و ناوارد هستند. این چنین، گفتگو به مسئله آموزش کشیده شد، به خصوص شیوه ای که آنها بزرگ شده بودند. گرد و خاکی به پا شد؛ البته بسیار مزورانه، شکایت ها و انتقادهای پدر خانواده را هدف گرفته بود. آشپزخانه شده بود صحنه دادگاه. آدرین و خواهرش در مقام دادستان و پدرشان در جایگاه متهم. چه لحظه های منزجرکننده ای... همه چیز تا مرز انفجار پیش می رفت، تا این که تندی ها فروکش می کرد و دادستانان عقب نشینی می کردند و به پراندن چند زخم زبان کاری بسنده می کردند.

مثل همیشه.

به هر حال چطور چنین چیزی ممکن بود؟

پدر شوهرم حاضر نبود با فرزندانش وارد گود مبارزه شود. کتابه های نیشدار آن ها را می شنید و هرگز پاسخی نمی داد. همیشه لیخند زنان در آخر کار می گفت: «انتقادهایی که از من می کنید مثل این است که روی تکه پخی قلوه سنگ بگذارید، یخ آب می شود، قلوه سنگ سُر می خورد.»

اما بار آخر، مشاجره شان تلخ تر از همیشه بود. هنوز جهره درهم فشرده او را به وضوح به یاد دارم، با دست هایش طوری پارچ آب را گرفته بود انگار می خواست آن را مقابل چشمان ما خرد کند.

سعی می‌کردم حرف‌هایی را که فرو می‌خورد و نمی‌گفت، بشنوم، بفهمم. به‌راستی چه حالی داشت؟ وقتی تنها بود به چه فکر می‌کرد؟ و در عالم صمیمیت و یکرنگی چگونه آدمی بود؟

در آن مبارزه‌ی نومیدکننده، گریستین به سمت من چرخید و گفت:
— کلوئه تو از چیزهایی که ما می‌گوییم چه دستگیری می‌شود؟ نظر تو چیست؟

من خسته بودم، دوست داشتم آن شب دل‌آزار هرچه زودتر تمام شود. از مشاجره‌های خانوادگی آن‌ها لبریز شده بودم.
— من...

متفکرانه گفتم:

— من فکر می‌کنم پی‌رو در واقع در بین شما زندگی نمی‌کند. البته دقیقاً منظورم این نیست، می‌خواهم بگویم گویی از سیاره دیگری است که راهش را گم کرده و یکباره سر از سیاره‌ی خانواده شما درآورده...

همه شانه بالا انداختند و اعتنایی نکردند. اما او نه.

پدرشوهرم پارچ را رها کرد، چهره‌اش از هم شکفت و به من لبخند زد. اولین باری بود که این گونه به من لبخند می‌زد. شاید هم آخرین بار. به نظرم آمد از آن شب به بعد نوعی تیانی بین ما به وجود آمد... رابطه‌ای بسیار ظریف، کوشیده بودم تا آن‌جا که می‌توانم از او دفاع کنم، از آدم فضایی‌ام با آن موهای خاکستری که هم‌اینک با یک فرغون پر از هیزم به سمت آشپزخانه می‌آید.



— خوبی؟ سردت نیست؟

— خوبم، ممنونم.

— بچه‌ها چطورند؟

— کارتون مورد علاقه‌شان را نگاه می‌کنند.

— در این ساعت هم کارتون نشان می‌دهند؟

— طی تعطیلات مدرسه‌ها، هر روز صبح...

— که این طور، چه خوب، قهوه را پیدا کردی؟

— بله، بله، ممنون.

— خودت چه کلوته؟ در مورد تعطیلات، تو لیابد؟...

— با محل کارم تماس بگیرم؟

— خوب، بله، البته من نمی‌دانم.

— چرا، این کار را می‌کنم، من...

دوباره زدم زیر گریه.

پدرشوهرم نگاه از من برمی‌دارد. دستکش‌هایش را درمی‌آورد.

— ببخش، در کاری که به من ربطی ندارد مداخله می‌کنم.

— نه، نه، شما درست می‌گویید... احساس می‌کنم گم شده‌ام. به تعامی گم

شده‌ام... حق با شماست، به رئیس تلفن خواهم کرد.

— رئیس تو کیست؟

— دوستم است، خوب من این طور فکر می‌کنم، باید دید...

— فقط باید به او بگویی به چند روز مرخصی برای مراقبت از پدرشوهر

پیر و عبوس نیاز داری.

— بله... می‌گویم عبوس و غلیل، این طور حادتر به نظر می‌رسد.

فتجان قهوه‌اش را فوت می‌کند و می‌خندد.

لوری یعنی رئیس، نبود چند کثمه‌ای برای منشی‌اش سرهم کردم که او هم

عجله داشت، پشت خطی داشت.

به خانها هم نیز تلفن کردم. رمز پیام گیر تلفن را زدم تا پیام ها را چک کنم. هیچ پیام مهمی نبود.

با خودم چه تصور می کردم؟

و دوباره اشک ها سر از زیر شدند. پدر شوهرم آمد. مرا که دید بلافاصله بیرون رفت.

با خودم می گفتم: «باید یک بار به خاطر همه چیز گریه کرد. آن قدر که اشک ها خشک شوند. باید این تن اندوهگین را چلانند و بعد دفتر زندگی را ورق زد. به چیز دیگری فکر کرد. باید پاها را حرکت داد و همه چیز را از نو شروع کرد.»

دیگران هم صدبار گفته اند. به چیز دیگری فکر کن. زندگی ادامه دارد. به دخترهایت فکر کن. حق نداری خودت را وانهی. نکانی به خودت بده.

بله، می دانم، خوب می دانم. اما مرا بفهمید: نمی توانم.

وانگهی زندگی، معنای زندگی کردن چیست؟ یعنی چه؟

بچه هایم؟ چه دارم به آنها هدیه کنم؟ مادری که خود لنگ می زند؟ دنیایی وارونه؟

از تمام وجودم مایه می گذارم، صبح ها از خواب بیدار می شوم. لباس می پوشم. می خورم. به آنها لباس می پوشانم. غذا می دهم؛ تا شب مراقب شان هستم. آنها را می خوابانم و پیشانی شان را می بوسم. می توانم، از عهده این کار بر می آیم. تا این حد را همه می توانند. اما بیش تر از این نه. لطف و محبتی که زندگی بخش است؛ نه نمی توانم.

بیش از این نه.

— ماما!

— این جا هستم. این جا...

لوسی زیر ژاکت، پیراهن خواب بر تن داشت، رویه روی من ایستاده بود. عروسک باریش را از موهایش گرفته بود و آن را می چرخانید.

— می‌دانی بابابزرگ چه گفته؟

— نه؟

— گفت یک روز می‌رویم مک‌دونالد غذا بخوریم.

— باور نمی‌کنم.

— چرا، راست می‌گویم! خودش گفت.

— کی؟

— همین امروز.

— اما فکر می‌کردم از مک‌دونالد بیزار است...

— نه بیزار نیست. گفت خرید می‌کنیم و بعد می‌رویم مک‌دونالد، تو، من،

ماریون، حتی خودش!

دستم را گرفت و با هم از پله‌ها بالا رفتیم.

— می‌دانی تقریباً هیچ لباسی این جا ندارم همه را در پاریس جا گذاشتیم.

— راست می‌گویی.

— می‌دانی بابابزرگ چه گفت؟

— نه.

— به من و ماریون گفت ما را می‌برد لباس بخریم. لباس‌هایی که خودمان

دوست داریم...

— که این طور؟

پوشک ماریون را عوض کردم و شکمش را قلقلک دادم.

لوسی، لبه تخت نشسته بود و آرام آرام حرف را به جایی می‌گشاند که

دوست داشت.

— بابابزرگ گفت موافق است...

— با چی؟

— با هر چه بخواهم بخرم...

بدبختی.

— هر چه می خواهی بخری؟

— لباس های باری.

— برای عروسکت.

— هم باری و هم خودم. لباس های یک جور.

— منظور این تی شرت های بی ریختی است که برق می زنند؟

— بله. و دیگر چیزهای همراهش: شلوار جین صورتی، کیف های

صورتی با علامت باری، جوراب هایی که نوارهای کوچکی دارند...

می دانی... نوارهای کوچکی در پشت جوراب...

و غوزک پایش را نشاتم داد.

کارم با ماریون تمام شد.

رو به لوسی کردم و گفتم:

— به به، عالی است، با این لباس ها عالی می شوی...

لب و لوجه اش آویزان شد.

— به هر حال چیزهای خوشگل همیشه به نظر تو زشت هستند...

خندیدم. قیافه نازنینش را بوسیدم.

وقتی پیراهنش را می پوشید، هنوز غرق در رویاهایش بود.

— خوشگل خواهم شد، نه؟

— تو همین الان هم خوشگلی دخترکم، خیلی خیلی خوشگلی.

— آره، اما آن طوری خوشگل تر می شوم...

— واقعاً این طور فکر می کنی؟

در فکر فرو رفت.

— بله این طور فکر می کنم...

—خُب، حالا برگرد.

وقتی موهایش را شانه می‌زدم با خودم فکر می‌کردم، دختر بچه‌ها چه
آفریده‌های زیبایی هستند، چه زیبايند.

وقتی در صف صندوق‌های پرداخت ایستاده بودیم، پدرشوهرم گفت
حدود ده سال است پایش را در چنین فروشگاه‌هایی نگذاشته است.
یاد سوزان افتادم.

همیشه سبد چرخدارش را تنها حمل می‌کرده...
همیشه همه جا تنها بوده.

دخترها بعد از آن که ساندویچ‌شان را خوردند، در قفسه‌ای که پر از
توپ‌های رنگارنگ بود بازی کردند. مرد جوانی که مسئول آن‌جا بود از آن‌ها
خواست کفش‌هایشان را درآورند؛ کفش‌های کتانی و حشمتاک لوسی را من
بیچاره روی زانویم گذاشتم، با آرم^۱ "You're a Barbie girl!" بدتر از همه،
لژهای کفش‌ها بود، از جنس شفاف...

— چطور توانستید همچنین چیزهایی بخرید؟

— لوسی خیلی دوست داشت... سعی می‌کنم اشتباهات گذشته‌ام را با نسل
جدید تکرار نکنم... مانند این‌ها... هیچ وقت با آدرین و کریستین به چنین
جایی نیامدم. اگر درست بگویم سی سال پیش می‌توانستم چنین کاری بکنم.
اما هرگز! و امروز از خودم می‌پرسم چرا آن‌ها را از چنین لذتی محروم
کردم؟ مگر چه می‌شد؟ نه‌ایش این بود که یک ربع به من بد می‌گذشت؟ و آن

یک ربع در برابر چهره شادمان بچه‌هایت چه ارزشی داشت؟

در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

— همیشه وارونه عمل کرده‌ام، نه؟ همین الان هم این ساندویچ مسخره را

وارونه گرفته‌ام؟

شلوارش پیرازش می‌پوشیده بود.

— کلوئه؟

— بله؟

— لطفاً غذا بخور... مرا ببخش که مانند سوزان با تو حرف می‌زنم اما از

دیروز هیچی نخورده‌ای...

— نمی‌توانم.

دوباره بذله‌گویی را شروع کرد.

— به هر حال چطور می‌توانی همچین چیز مزخرفی را بخوری؟! چه

کسی می‌تواند بخورد؟ بگو، چه کسی؟ هیچ‌کس!

سعی کردم لبخند بزنم.

— خوب اجازه می‌دهم فعلاً رژیمت را نگه داری اما امشب، تعام! امشب

شام را من درست می‌کنم و تو مجبوری افتخار خوردنش را به من بدهی.

قبول؟

— قبول.

— و این؟ این غذای فضایی را چطور می‌خورند؟

منظورش سالاد عجیب‌غریبی بود که در یک ظرف پلاستیکی ریخته

بودند.



باقی بعدازظهر را در باغ سپری کردیم. دخترها دوروبر پدر بزرگشان

می‌پلکیدند که مشغول وصله پینه کردن تاب قدیمی بود. من روی پله‌های درگاه نشسته بودم و آنها را از دور نگاه می‌کردم. خورشید بر موهای آنها می‌تابید؛ دخترهایم را زیبا می‌یافتم.

یاد آدرین افتادم. داشت چه می‌کرد؟

در این لحظه‌ی مشخص کجا بود؟

و با چه کسی؟

و زندگی ما، زندگی ما چه حال و روزی داشت؟

اندیشه‌های درهم و آشفته هر دم مرا بیش‌تر در خود فرو می‌کشید. فرسوده می‌کرد، بسیار خسته بودم. چشم‌هایم را بستم. خیال کردم دارد می‌آید. صدای موتور ماشینش را از حیاط می‌شنیدم، کنار من می‌نشست، مرا می‌بوسید، انگشتش را روی دهانم می‌گذاشت تا ساکت بمانم، می‌خواست دخترها را غافلگیر کند. هنوز می‌توانم دستش را دور گردنم، بوی تنش، صدایش، گرمایش، مهر و محبتش را حس کنم. همه چیز سر جای خودش است.

هیچ چیز دست نخورده.

فقط کافی است چشمانم را ببندم و در فکر فرو روم.

چقدر باید بگذرد تا آدمی بوی تن کسی را که دوست داشته از یاد ببرد؟ و

چه قدر باید بگذرد تا بتوان دیگر او را دوست نداشت؟

ای کاش ساعت شنی داشتم.

آخرین باری که همدیگر را در آغوش گرفتیم، من شروع کردم، من او را

بوسیدم. در آسانسور، خیابان فلاندر.

او هم مخالفتی نکرد.

چرا؟ چرا گذاشت زنی که دیگر دوست نداشت او را ببوسد؟

چرا مرا در آغوش گرفت؟

تاب آماده شد. پی‌یر نیم‌نگاهی به من انداخت. رو برگرداندم. دوست نداشتم نگاهم با نگاهش تلاقی کند. سردم است، آب بینی‌ام سرازیر شده باید بروم حمام را گرم کنم.

پدر شوهرم دستمالی دور کمرش بسته بود، به او گفتم:

— چه کمکی از من برمی آید؟

— لوسی و ماریون خوابیده اند؟

— بله.

— سردشان نبود؟

— نه خیلی خوبند. بگوئید من چه کار کنم...

— تو می توانی یک بار هم که شده بدون آن که من احساس سرشکستگی

کنم گریه کنی... خوشحال می شوم بینم بی دلیل گریه می کنی. بیا، این سه تا
پیاز را خرد کن.

— به نظر شما من زیاد گریه می کنم؟

— بله.

سکوت

تخته را برداشتم و روبه روی او نشستم. چهره اش دوباره درهم رفت. فقط

صدای سوختن چوب ها شنیده می شد.

— چیزی که می خواستم بگویم این نبود...

— بله؟

— نمی خواستم این را بگویم، فکر نمی کنم تو زیاد گریه می کنی، فقط

وقتی گریه می کنی احساس عجز می کنم. وقتی می خندی خیلی

دوست داشتنی می شوی...

— نوشیدنی می‌خواهی؟
سر تکان دادم.

— نگفتی؟
— نه ممنون.
— چرا؟
— نمی‌دانم...

چند روز بود چیزی نخورده بودم. سرم از گرسنگی سبکبار شده بود. مدهوش هذیان‌های خویش، پیازها را به چابکی خرد می‌کردم، چیزی نمانده بود انگشتم را ببرم. حال خودم را نمی‌دانستم.
— پاتریک فرندال را یادش می‌آمد؟
— ... نه

— چرا، چرا مطمئنم قبلاً این جا او را دیده‌ای، یادش نمی‌آید؟ شخصیت جالبی دارد با بازوهایی ستبر...
— همانی که لوسی را می‌انداخت هوا، چیزی نمانده بود بچه بالا بیاورد؟
— دقیقاً.
بی‌برایوان دیگری برایم ریخت.
— بله یادم آمد.

— خیلی دوستش دارم، اغلب به یادش می‌افتم... عجیب است او را یکی از بهترین دوستانم می‌دانم با این که کاملاً او را نمی‌شناسم...
— دوستان صمیمی زیاد دارید؟
— چرا می‌پرسی؟
— همین طوری. هیچ‌گاه نشنیده‌ام درباره‌شان حرف بزنید.

پدرشوهرم مشغول حلقه کردن هویج‌ها بود. همیشه نگاه کردن به مردی

که برای نخستین بار آشپزی می‌کند، جالب است. طوری روش سرآشپز را در کتاب آشپزی دنبال می‌کند گویی نویسنده کتاب قدیسه‌ای نازک‌دل است. — نوشته است: «هویج‌ها را به اندازه متوسط حلقه حلقه کنید» فکر می‌کنی درست انجام می‌دهم؟ — عالی است!

می‌خندیدم. سرم روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد. حال خوشی داشتم. — ممنونم... کجا بودم؟ آهان، دوستانم... در واقع سه تا دوست صمیمی داشتم... پاتریک که طی سفری به ژم با او آشنا شدم. سرریز زهد و نفوی من در سرزمین کشیشان... نخستین سفرم بدون خانواده... پانزده سال داشتم. از عبارات نامفهومی که این ایرلندی بلغور می‌کرد چیزی نمی‌فهمیدم، هیکلش دوبرابر من بود. خیلی زود با هم رفیق شدیم. در خانواده‌ای بسیار کاتولیک بزرگ شده بود، کاتولیک‌ترین مردم دنیا، من از فضای خفقان‌آور خانه بیرون زده بودم... چون دو جوان یاغی که یکباره در شهر آسمانی ژم خود را بیرون از زندان‌هایمان آزاد یافته بودیم... چه زیارتی!

پی‌یر با یادآوری آن خاطرات پشتمش از خنده می‌لرزید.

پیارها و هویج‌ها را با تکه‌هایی از سینه مرغ درون قابلمه‌ای ریخت، بوی خیلی خوبی داشت. — و دوست دیگرم جان بیرون که او را می‌شناسی و سومی، برادرم، پل، که هرگز او را ندیده‌ای. چون در سال ۱۹۵۶ از دنیا رفت. — برادران صمیمی‌ترین دوستان بود؟

— شاید هم بیش از آن... کلونه با شناختی که از تو دارم، اگر او را می‌دیدم عاشقش می‌شدی. پسر نازنینی بود، شوخ‌طبع، دلسوز دیگران، همیشه شاد بود. نقاشی می‌کرد... فردا کارهای آبرنگش را نشانت می‌دهم، در اتاق کار من

هستند. صدای آواز همه پرندگان را بلند بود. شیطان بود ولی هیچ گاه کسی را نمی آزد. پسر نازنینی بود. واقعاً نازنین. همه او را دوست داشتند...

— علت مرگش چه بود؟

پدرشوهرم روبه من کرد.

— به هندوچین رفت. وقتی برگشت بیمار بود و تقریباً نیمه دیوانه. ۱۴

ژوئیه ۱۹۵۶ به دلیل بیل مرد.

— داستان های بعد از آن، گفتن ندارد. پدر و مادرم بعد از آن دیگر هیچ

رژهای را نگاه نکردند. همین طور هیچ آتش بازی مصنوعی و هیچ نمایشی را زندگی برای آنها تمام شده بود.

تکه های گوشت را اضافه کرد و مدام همه را هم می زد تا طلایی شوند.

— می دانی بدتر از همه آن بود که پل خودش را و طلب خدمت شد... در آن

زمان درس می خواند و معاف بود. دانشجوی درخشانی بود. می خواست در سازمان ملی جنگل ها کار کند. درختان و پرندگان را دوست داشت.

می توانست به هر جا می خواهد برسد. هیچ دلیلی نداشت به سربازی برود. هیچ دلیلی. مرد ملایمی بود و صلح طلب که شعرهای عاشقانه می خواند و...

— پس چرا؟

— به خاطر یک دختر. به خاطر اندوه عشقی احمقانه. مهم نیست چرا.

نمی شود گفت عشق یک دختر. ماجرای پوچ و بیهوده. همین حالا که برای تو تعریف می کنم و هر بار که درباره اش فکر می کنم، از پوچی زندگی آدمیزاد

دلزد می شوم. پسر نازنین به خاطر دوشیزه های بد اخم به جنگ می رود. مسخره است. مانند زمان های بازاری که در ایستگاه های قطار می خوانیم

مناسب داستان های ملودرام است، داستان هایی از این دست!

— دختر او را دوست نداشت؟

...نه. اما پل دیوانه‌ی او بود. او را می‌پرستید. از دوازده سالگی با او آشنا شده بود. نامه‌هایی برایش می‌نوشت که فکر نکنم حتی دخترک چیزی از آن‌ها می‌فهمید. به جنگ رفت تا دل و جراتش را نشان دهد. تا دخترک ببیند او چه مرد شجاعی است! یک روز پیش از رفتنش پسرک دیوانه ملتزمانه از ما خواست: «اگر از شما پرسید، آدرس را فوراً به او ندهید. می‌خواهم من اول برایش نامه بنویسم...» و سه ماه بعد دخترک یا پسر قصاب خیابان پاسی^۱ نامزد کرد.

پدرشوهرم دوازده جور ادویه متفاوت (تقریباً هرچه در کابینت بود) را به معجونش اضافه کرد.

نمی‌دانم آشپز کتاب اگر می‌دید چه حالی می‌شد...

... زن پسر درازی شد که روزها در اتاقک پشت مغازه پدرش استخوان گوشت‌ها را جدا می‌کرد. می‌توانی تصور کنی ما چقدر شوکه شدیم. دخترک، پل نازنین ما را به خاطر این بی‌خاصیت پس زده بود. پل آن سوی دنیا بود. احتمالاً داشت به او فکر می‌کرد. برایش شعر می‌گفت، پل احمق. دخترک فقط به فکر این بود که شنبه شب‌ها با نامزد بدقواره‌اش بیرون برود، چون پسرک می‌توانست شنبه شب‌ها اتومبیل پدرش را قرض بگیرد.

یک فرگات آبی آسمانی، یادم هست... البته او حق داشت، آزاد بود هر که را می‌خواهد دوست داشته باشد، و نه پل را. اما پل سرشار از عشق و عاطفه بود. هیچ کاری بدون شور و حرارت برایش معنا نداشت... چه ملغمه‌ای...
...و بعد چه شد؟

...بعد، هیچ. پل برگشت. روزها در این خانه ماند تقریباً بیرون نمی‌رفت. طراحی می‌کرد، کتاب می‌خواند، از بی‌خوابی شکایت می‌کرد. خیلی رنج

می‌کشید، مدام سرفه می‌کرد، و بعد مُرد. در بیست و یک سالگی.

— تابه‌حال درباره‌اش حرف نزده بودید...

— نه.

— چرا؟

— دوست دارم با کسانی درباره‌اش حرف بزنم که او را می‌شناختند،

آسان‌تر است.

از پشت صندلی بلند شدم.

— میز را می‌چینم، کجا دوست دارید شام بخوریم؟

— این‌جا، در آشپزخانه، خیلی خوب است.

نور مهتابی اضافه بود، خاموش کرد، روبه‌روی یکدیگر نشستیم.

— خوشمزه است.

— راست نمی‌گویید؟ به نظرم کمی زیادی سرخ شده، نه؟

— نه، نه، عالی است، مطمئن باشید.

— تو خیلی خوبی.

— از زُم برایم بگویید...

— از شهر؟

— نه از آن زیارت... وقتی پانزده ساله بودید چه حال و هوایی داشتید؟

— اوه... چگونه بودم؟ ایله‌ترین پسر دنیا، می‌کوشیدم از گام‌های بلند

فرندال عقب‌نمانم، روده‌درازی می‌کردم، از پاریس برایش می‌گفتم، از

مولن روز^۱، هر چیزی می‌گفتم حتی دروغ‌های شایخدار، او می‌خندید،

پاسخ‌هایی می‌داد که من هم به نوبه خود نمی‌فهمیدم و می‌خندیدم. وقت‌مان را به این می‌گذرانیدم که در جوی‌ها، سکه پیدا کنیم و تا دختری می‌دیدیم مسخره‌بازی درمی‌آوردیم. وقتی به آن دوران فکر می‌کنم می‌بینم واقعاً رفتار رقت‌انگیزی داشتیم. امروز آخر آن زیارت را یادم نمی‌آید. بی‌تردید علت و انگیزه‌ای داشته است، میل پنهانی به عبادت در کار بوده است، یعنی این‌طور می‌گویند... من دیگر نمی‌دانم...

... اما برای من یک جور اکسپژن‌گیری اساسی بود. همان چند روز زندگی مرا تغییر داد. مزه آزادی را چشیدم. مانند... باز هم غذا برایت بریزم؟
— بله ممنون.

— البته باید بافت آن روزگار را نیز در نظر داشت... در خانواده این‌طور وانمود می‌کردیم که ما جنگ را برده‌ایم. اما فضای خانه پراز تلخی بود. نمی‌توانستیم با کسی معاشرت کنیم؛ همسایه‌ها، کسبه محل، حتی والدین دوستانم، پدرم بی‌درنگ انگیزه به آنها می‌زد: خبرچین یا افشاگر، بی‌پندوبار یا ییکاره. افتضاح بود. نمی‌توانی تصور کنی. اما یاور کن چنین فضایی برای بچه‌ها مسموم است... وانگهی هیچ گفتگویی بین ما رخ نمی‌داد... رابطه‌ی پدر و فرزندی بین ما خیلی کم بود...

به هر حال یک روز از او پرسیدم: «اگر انسانیت شما این قدر بی‌مقدار بوده است، چرا به خاطر آن جنگیدید؟»

— چه جوابی داد؟

— هیچ... تحقیرم کرد.

— ممنون، ممنون، دیگر تریزید کافی است!

— در آخرین بخش منطقه شش پاریس در طبقه اول خانه‌ای دلگیر زندگی می‌کردم. خانه‌ی دلگیری بود... پدر و مادرم استطاعت کافی برای زندگی در آن‌جا را نداشتند اما خوب می‌دانی نشانی منطقه شش پاریس چه وجهه‌ای دارد! در آپارتمانی تنگ زندگی می‌کردیم که نور خورشید در آن نمی‌تابید و مادرم

ممنوع کرده بود پنجره‌ها را باز کنیم چون ایستگاه اتوبوس درست زیر پنجره‌های ما بود: می‌ترسید پرده‌هایش سیاه شوند... اوه اوه این نوشیدنی ناب باعث شده فعل‌ها را در وجه التزامی به کار ببرم، جالب است! آن‌جا خیلی آزرده بودم و حوصله‌ام سر می‌رفت. خیلی جوان بودم، خانه عوض کردن پی‌درپی پدر و مادرم آزارم می‌داد.

مادرم زیاد از خانه بیرون می‌رفت. رویه آسمان می‌کرد و می‌گفت: «باید به کلیسا بروم». در عبادت افراط می‌کرد، از حماقت برخی زن‌های عابد و زاهد که از هر گوشه و کناری پیدا می‌کرد خشمگین می‌شد. دستکش‌هایش را در می‌آورد، آن‌ها را روی کنسول ورودی خانه پرتاب می‌کرد. وقتی پیش‌بندش را می‌دادیم، آه می‌کشید. دور خودش می‌چرخید، پرجانگی می‌کرد، دروغ می‌گفت و گاهی خود نیز سردرگم می‌شد. پل اسمش را گذاشته بود سارا برنات؛ پدرم در چنین مواقعی همچنان به خواندن روزنامه مورد علاقه‌اش فیگارو ادامه می‌داد و کوچک‌ترین حرفی نمی‌زد...

— سبب زمینی می‌خواهی؟

— نه، ممنون.

— به صورت نیمه وقت در مؤسسه جانسون دوسالی پانسیون شدم. هم خودم، گرفته و مغموم بودم، هم اتاقم. داستان‌های حماسی می‌خواندم همین‌طور ماجراجویانه. هر پنج‌شنبه با پسرهای مورتولیه تنیس بازی می‌کردم. پسر بسیار سربه‌راهی بودم. بی هیچ شور و اشتیاقی، آرزویم این بود بتوانم سوار آسانسور شوم و به طبقه ششم بروم تا... از ارتفاع می‌ترسیدم، به نظر تو رفتن به طبقه ششم نوعی ماجراجویی است! چه هالویی بودم، باور کن...

منتظر پاتریک فرندال بودم

منتظر پاپ بودم!

پدرشوهرم بلند شد تا شومینه را روشن کند.

— بالاخره... نمی شود گفت انقلابی درونم رخ داد... نوعی زنگ تفریح بود. همیشه فکر می کردم... چطور بگویم... فکر می کردم یک روز رها می شوم. هرگز چنین نشد. هرگز. من همان پسرک بسیار غافل و عبوس باقی ماندم. راستی چرا این چیزها را برای تو تعریف می کنم؟ چرا بکهو اینطور پرجانه شدم؟

— من از شما خواستم بگویید...

— خوب این که دلیل نمی شود! از خاطرات تلخ و شیرین و غریب من حوصله ات سر نمی رود؟

— نه، نه، برعکس، خیلی دوست دارم.



صبح روز بعد، روی میز آشپزخانه یادداشتی برایم گذاشته بود: «به دفتر می‌روم و برمی‌گردم» قهوه داغ بود و شومینه پرهیزم.

چرا از رفتنش چیزی به من نگفت؟
چه مرد عجیبی... مانند ماهی... که از میان دستان شما سر می‌خورد...

یک فنجان بزرگ قهوه ریختم و ایستاده نوشیدم، شانه‌ام را به پنجره آشپزخانه تکیه دادم. سینه‌سرخ‌ها را تماشا می‌کردم که اطراف کپه‌ی ذرت‌کره‌ای که دخترها دیروز روی نیمکت گذاشته بودند و لوله‌ای به پا کرده بودند.

آفتاب خسته زمستان به رحمت از بالای پرچین دیده می‌شد. منتظر بودم دخترها بیدار شوند. خانه بسیار ساکت بود.

هوس سیگار کردم. ایلهانه بود سال‌ها بود سیگار نمی‌کشیدم. پله اما حالا دلم می‌خواست، زندگی همین است... اراده راسخ‌تان را در ترک سیگار تحسین می‌کنید و بعد یک صبح سرد زمستان تصمیم می‌گیرید چهار کیلومتر پیاده بروید تا یک پاکت سیگار بخرید، مردی را دوست دارید، از او دو بچه دارید و یک صبح زمستانی، درمی‌یابید که او خواهد رفت چون زن دیگری را دوست دارد.

باید اضافه کرد این مرد شرم‌منده است، که اشتباه کرده است.

چون پشت تلفن گفت: «مرا ببخش، می‌دانم اشتباه می‌کنم.»
اما خواهش می‌کنم...

من یک حباب صابون هستم، شاید از آن هم فناپذیرتر.

بیرون باد می وزد، بیرون می روم تا پاکت ذرت بچه‌ها را جایی امن بگذارم.

با دخترها تلویزیون نگاه می‌کنم. از پا درآمده‌ام. قهرمان‌های کارتون‌های مورد علاقه آن‌ها به نظرم پوچ و اغواکننده می‌آیند. لوسی عصبانی می‌شود. سرش را تکان می‌دهد، از من خواهش می‌کند سروصدا نکنم. دوست دارم درباره‌ی کندی^۱ با او حرف بزنم. من وقتی کوچک بودم عاشق کندی بودم. کندی هیچ وقت درباره پول حرف نمی‌زد. فقط از عشق می‌گفت. اما ساکت می‌شوم، آیا آن قهرمان دوران کودکی از من یک کندی بی‌مقدار ساخته است...

باد بیش از پیش بر شیشه می‌زند. از رفتن به دهکده متصرف می‌شوم.

بعد از ظهر را در انباری می‌گذرانیم. دخترها لباس‌ها را زیر و رو می‌کنند، می‌پوشند و در می‌آورند. لوسی بادبازی را مقابل صورت خواهرش تکان می‌دهد:

— خیلی گرم‌تان است خانم کتس؟

خانم کتس نمی‌تواند تکان بخورد از بس کلاه روی سرش گذاشته است. به دفتر کار قدیمی می‌رویم. لوسی می‌گوید باید آن را از نو رنگ کرد. می‌پرسم:

— حتماً صورتی؟

— چطور حدس زدی؟

— من خیلی زرنگم.

تلفن زنگ می خورد، لوسی جواب می دهد.
آخر مکالمه، می شنوم که می پرسد:
- حالا می خواهی با مامان حرف بزنی؟
کمی بعد گوشی تلفن را می گذارد. دیگر پیش ما نمی آید. همچنان اثبات
تختخواب قدیمی بچه را با ماریون خالی می کنیم.
لوسی را در آشپزخانه پیدا می کنم. جانش را به میز تکیه داده کنارش
می نشینم.
به همدیگر نگاه می کنیم.

- ممکن است روزی تو و بابا دوباره عاشق هم شوید؟
- نه.

- مطمئن هستی؟
- بله.

- به هر حال، خودم این را می دانستم...

بلند شد و اضافه کرد:

- می دانی چه چیز دیگری می خواستم به تو بگویم؟

- نه چه چیزی؟

- این که پرنده ها، همه چیز را خورده اند.

- راستی؟ مطمئنی؟

- بله، بیا ببین...

میز را دور زد و دستم را گرفت.

با هم کنار پنجره رفتیم. این دختر کوچولوی بلوند کنار من بود. یک لباس

شب ابریشمی پوشیده بود، با دامنی بید خورده، لباس مخصوص خودش
"You're a Barbie girl" در پوتین‌های مادرِ مادرِ بزرگ جا مانده بود. دست
بزرگ من، دست یک مادر، در دست کوچک او بود. درخت‌های باغ را نگاه
می‌کردیم که زیر باد خم می‌شدند و احتمالاً هر دو به یک چیز فکر می‌کردیم.

حمام آن قدر سرد است که نمی توانم شانه هایم را از آب بیرون بیاورم.
لوسی به موهای ما شامپو زده و انواع و اقسام مدل موهای عجیب و غریب را
روی موهای ما امتحان می کند...

«نگاه کن ماما! روی سرت شاخ داری!»

خودم می دانستم.

خیلی حالب نبود اما خنده ام گرفت.

— چرا می خندی؟

— چون احمقم.

— چرا احمقی؟

خودمان را هرطور که می شد با تکان دادن، ادای رقص درآوردن خشک
کردیم.

بلوز خواب، جوراب، کفش، پلورور، پیراهن بلند خواب، و باز هم ژاکت.
دخترکانم پایین رفتند تا سوپ شان را بخورند. جریان برق قطع شد، بابا^۱
با آسانسور اسباب بازی باری اش بازی می کرد و ماریون با چشمان از حدقه
درآمده او را نگاه می کرد.
ماریون زد زیر گریه.

^۱ به دلیل علاقه مفرط لوسی به عروسک های باری، مادر به کنایه به او می گوید بابا.

— صبر کنید، الان چراغ را روشن می‌کنم.

— لعنتی!...

— پس کن دختر باریبی، خواهرت را به گریه می‌اندازی.

— به من نگو دختر باریبی!

— پس بس کن.

نه فیوز پریده بود و نه اتصالی کرده بود. کرکره‌ها به هم می‌خوردند، درها تکان می‌خوردند و همه‌ی خانه در تاریکی فرو رفته بود. خواهران روحانی برای مادعا کنید.

از خودم پرسیدم بی‌یرکی برمی‌گردد.

تشک دخترها را آوردم آشپزخانه، بدون رادیاتور خوابیدن در آن بالا امکان نداشت، آن‌ها به هیجان آمده بودند. میز را هل دادیم و رختخواب باشکوه آن‌ها را کنار شومینه پهن کردیم.

من بین آن دو خوابیدم.

— بابا!؟ داستانت را تمام نکردی...

— هیس، ماریون، هیس! رویه رویت را نگاه کن، به آتش شومینه. آتش

داستان‌ها برایت خواهد گفت...

— بله اما...

— هیس...

بلافاصله خواب‌شان برد.

به صداهای خانه گوش می‌دادم، بینی‌ام می‌خارید، چشمانم را می‌مالیدم تا گریه نکنم.

با خودم فکر می‌کردم زندگی من مانند این رختخواب است. نامطمئن، موقنی، معوق.

در کمین لحظه‌ای بودم که خانه از نظرم ناپدید شود.

فکر می‌کردم در قضا رها شده‌ام.

مسخره است، عبارات از عهده بیان واقعیات بر نمی‌آیند. باید خیلی ترسیده باشی تا معنای عبارت «عرق‌های سرد» را بفهمی یا خیلی مضطرب بوده باشی تا بفهمی «شکمم گره خورده» واقعاً یعنی چه؟ نه؟

«رها شده» نیز همین‌طور. چه عبارت بی‌نظیری، چه کسی نخستین بار آن را به کار برد؟

رها کردن طناب‌ها.

ترک کردن یک زن خوب.

اوج گرفتن، بال‌های پلکانی خود را گشودن و در اقلیمی دیگر فرود آمدن.

نه، واقعاً، نمی‌توان دقیق گفت...

من افتضاح می‌شوم، نشانه‌ی خوبی است. چند هفته دیگر بگذرد حسابی زشت می‌شوم.

زیرا دام واقعی این است که واقعاً باور کنی با طناب بسته شده بودی. آدمی تصمیم‌هایی می‌گیرد، مسئولیت‌هایی می‌پذیرد و سپس چند خطری هم می‌کند. خانه می‌خرد، نوزادان را در اتاق خواب‌های صورتی می‌خواباند و هر شب در آغوش هم‌بسترش به خواب می‌رود.

آدمی از این همه به شگفت می‌آید... قبلاً چطور توضیح می‌دادیم؟ این یکی بودن را؟ بله، همین را می‌گفتیم وقتی خوشبخت بودیم. یا وقتی کم‌تر بدبخت بودیم...

دام دیگر که تو را به سوی خود می‌کشد این است که فکر کنی حق داری خوشبخت باشی.

چه قدر ساده لوح هستیم، خیلی ابله هستیم اگر باور کنیم ثانیه‌ای می‌توانیم

بر گذر زندگیمان مسلط شویم. جریان زندگی ما، از ما می‌گریزد، اما این
اهمیتی ندارد.

فایده‌ی چندانی ندارد...

بهر آن است که از واقعیت این گذر آگاه باشیم.

«اما چه وقت؟»

اما

مثلاً پیش از آن که اتفاق خواب بچه‌ها را رنگ صورتی بزنیم...

حق یا پی بر است، چرا باید ضعف‌مان را نشان دهیم؟

برای پذیرفتن؟

مادر بزرگم می‌گفت در آن دوران غذاهای خوشمزه، شوهرهای مهربان را
به خانه می‌کشاند.

— مامان بزرگ من سر در نمی‌آورم، سر در نمی‌آورم... آشپزی بلد نیستم و

هیچ‌گاه دوست ندارم کسی را به زور به خانه بکشانم.

— خوب آفرین دخترکم! باید بنوشیم و جسارتت را جشن بگیریم.

قطره‌های اشک و بعد به خواب می‌روم.

روز بعد به نظرم خیلی طولانی آمد.
به گشت و گذار رفتیم. در مرکز اسب سواری به اسب ها نان دادیم و زمان
زیادی در کنار اسب ها ماندیم.
ماریون بر پشت یک اسب پونی سوار شد. لوسی دلش نخواست.

احساس می کردم باری بسیار سنگین بر دوشم سنگینی می کند.

شب، شب نمایش بچه ها بود. هر روز در خانه ام شاهد نمایش هستم.
برنامه ی این شب دختر کوچولویی که نمی خواست فرار کند. خیلی به خود
رحمت دادند تا مرا سرگرم کنند.

خوب نخوابیده ام.

صبح روز بعد دیگر دل و دماغی نداشتم. هوا خیلی سرد بود.
دخترهای وقفه نق نق می کردند.

سعی کردم ادای آدم های ماقبل تاریخ را درآورم تا سرگرم شان کنم.
— نگاه کنید آدم های ما قبل تاریخ چگونه شیرکاکائو برای خودشان
درست می کردند. قابلمه شیر را روی اجاق گاز می گذاشتند. بله، دقیقاً همین
طوری... و نان تُست شان؟ خیلی ساده، تکه نان را روی گریل می گذاشتند.

بالای شعله‌ها می‌گرفتند، مراقب باشید البته! خیلی طول نکشد وگرنه نان می‌سوزد و زغال می‌شود. چه کسی دوست دارد بازی آدم‌های ماقبل تاریخ را یا من بازی کند؟

هر کدام به سویی رفتند، گرسنه نبودند. آن‌چه دلشان می‌خواست تلویزیون مزخرفشان بود. دستم را سوزاندم. ماریون که صدای جیغ مرا شنید گریه کرد و لوسی کاسه شیرش را روی کاناپه برگرداند.

روی زمین نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. فکر می‌کردم کاش می‌توانستم بیچ سرم را از گردنم جدا کنم. آن را روی زمین بگذارم. شوت محکمی به آن بزنم تا آن‌جا که ممکن است دور و دورتر برود. آن قدر دور که دیگر نتوان پیدایش کرد. اما من حتی شوت زدن بلد نیستم. حتماً سرم همان کنار می‌افتد.

در آن لحظه پی‌یر رسید.

متأسف بود، توضیح داد که نتوانسته با من تماس بگیرد چون خط‌ها قطع شده بود. یک پاکت کرواسان داغ برای دخترها آورده بود. دخترها می‌خندیدند. ماریون دست پدر بزرگش را گرفت و لوسی به او پیشنهاد داد برایش یک قهوه ماقبل تاریخی درست کند.

— قهوه ماقبل تاریخی؟ بله با کمال میل دلبرکم.

اشک در چشمانم حلقه زده بود.

دستش را روی زانویم گذاشت.

— کلونه... خوبی؟

دوست داشتم بگویم، نه، اصلاً خوب نیستم. اما آن قدر از دیدنش

خوشحال بودم که نگفتم.

— نانوائی برق دارد، پس مشکل منطقه نیست. می روم از نزدیک نگاهی به موئورخانه ببندازم... نگاه کنید دخترها چه هوای خوبی است! لباس بپوشید می رویم قارچ بچینیم، با بارانی که دیروز باریده، سبدمان پر از قارچ خواهد شد!

منظور از «دخترها» من هم بودم... خنده کنان از پله ها بالا رفتم. چه قدر خوب است آدم هشت ساله باشد.

تا «آسیاب شیطان»^۱ پیاده رفتیم، بنایی حزن انگیز که از قدیم نسل های متفاوتی از کودکان را شاد کرده است.

پی بر به دخترها سوراخ های روی دیوار را نشان داد:

— آن جا ضربه ی یک شاخ است... و آن ها رد پای سم ها...

— چرا با سم هایش به دیوار ضربه زده؟

— آه... داستان طولانی است...

— چون آن روز خیلی عصبانی بوده؟

— چون زندانی اش فرار کرده بوده.

— زندانی اش چه کسی بوده؟

— دختر قناد.

— دختر خانم پکر؟

— نه، دختر او نه، مادر مادر مادر بزرگ او.

— آه؟

من به دخترها نشان دادم چگونه می توانند با گوشت میوه ی بلوط ها غذای

مختصری درست کنند. یک آشیانه‌ی خالی پرندۀ پیدا کردیم. مستگیرانه،
مبوه‌ی کاج، گل‌های زرد جنگلی چیدیم و شاخه‌های درخت فندق را
شکستیم. لوسی برای عروسک‌هایش حزه جمع کرد و ماریون از شانه
بدریزرگش پایین نمی‌آمد!

در راه بازگشت، صدای آواز توکایی را شنیدیم و صدای متعکرانه‌ی دختر
کوچولویی که می‌پرسید:

— اما چرا او مادر بزرگ خانم پگر را زندانی کرده بود، این شیطان بدجنس؟

— خودت نمی‌توانی حدس بزنی؟

— نه.

— چون خیلی شکمو بود!

ماریون با چوب به سرخس‌ها می‌زد تا هیولا را فراری دهد.

و من، من به چه می‌توانم چوب بزنم؟



کلونه؟

— بله.

— می خواستم به تو بگویم... امیدوارم... خوب می خواستم... بله همین است، می خواستم... می خواستم تو به این خانه بیایی چون... می دانم خیلی این خانه را دوست داری... کارهای زیادی این جا کرده‌ای... در اتاق خواب‌ها... باغ... پیش از تو باغی وجود نداشت، می دانی؟ به من قول بده بیایی این جا، با دخترها یا بدون آن‌ها...

به سوی او برگشتم.

— نه پی‌پر، خوب می دانید که پاسخ منفی است.

— و باغچه رز تو؟ قبلاً اسمش چه بود؟ بوته‌ی رُزی که سال گذشته کاشتی...

— پری بالِ آسیمه سر کوهسار...

— بله همان، خیلی دوستش داشتی...

— نه بیش تر نامش را دوست داشتم. گوش کنید... یادآوری این خاطرات برایم سخت است.

— ببخشید، ببخشید...

— اما شما؟ شما از آن مراقبت نمی کنید؟

— البته پری بالِ آسیمه سر کوهسار، چه کار دیگری می توانم بکنم؟

کمی معذب بود.

در راه بازگشت، مارسل پیو را دیدیم، از شهر می آمد... با دو چرخه اش بدجوری زیگ زاگ می رفت. با چه معجزه ای موفق شد بدون آن که زمین بخورد، از سرعتش بکاهد و نگه دارد. هیچ گاه نخواهیم دانست، لوسی را پشت رکابش سوار کرد و به ما پیشنهاد داد شب سری به آن ها بزنیم. خانم مارسل دخترها را از سر تا پا بوسید و با یک پاکت شکلات آن ها را روبه روی تلویزیون نشاند. «مامان، خانم مارسل ماهواره دارد، متوجهی مامان، یک کانال پر از کارتون!» هوریا.

رفتن به آخر دنیا، عبور از بلندی ها، پرچین ها، گودال ها، دماغ خود را گرفتن، از حیاط مارسل پیر عبور کردن، برنامه های تلویزیونی نگاه کردن و نوت فرنگی خوردن!

گاهی اوقات زندگی عالی است...

نوفان، گاوهای دیوانه، اروپا، شکار، مرگ، مردگان...

یک آن پی پر پرسید:

— مارسل، برادر مرا یادتان می آید؟

— کی؟ بل را می گویی؟ فکر می کنم خوب آن پسرک شلخته را به یاد دارم...

مرا با سوت کوچکش دیوانه می کرد. باعث می شد هر بار به شکار فکر کنم! مرا به فکر پرنده هایی می انداخت که حتی دوروبر ما زندگی نمی کنند! چه دیوانه ای بود! با صدای سوت های گوناگونش سگ ها نیز خل و چل می شدند! آه، بله، یادم می آید! پسر خوبی بود... اغلب با پدرت به جنگل می آمد.

دوست داشت همه چیز را نشانش دهیم، همه چیز را برایش توضیح دهیم... آه که چه سنوالاتی می پرسید! می گفت می خواهد درس بخواند تا بتواند درباره جنگل ها مطالعه کند. یادم می آید پدرت جواب می داد، اما تو احتیاجی به درس خواندن در این باره نداری پسر! معلم هایت بیش از من چه چیزی می تواند یادت بدهند؟ جواب نمی داد می گفت هدفش این است همه

جنگل‌های دنیا را ببیند، همه کشورها را، به آفریقا و روسیه برود و بعد بیاید این جا و آن‌چه را دیده برای ما تعریف کند.
 بی برگوش می‌داد و به آرامی سر تکان می‌داد تا مارسل ترغیب شود
 بیش‌تر و بیش‌تر بگوید.

خانم مارسل بلند شد، وقتی برگشت یک دفترچه نقاشی آورد.
 - این را پل کوچولو، خب می‌گویم کوچولو چون در آن زمان خیلی
 کوچک بود، برای تشکر از میوه‌هایی که به او دادم، به من داد. نگاه کنید طرح
 سگ من است.
 همان‌طور که طرح‌ها را ورق می‌زد، شکل و شمایل بالمش سگ کوچولو
 دوست‌داشتنی‌تر به نظر می‌رسید و گویی از سگ‌های معمولی. کمی سگ‌تر
 بود، حیوانی که ناغافل مرده بود.
 پرسیدم:

- اسمش چه بود؟

- اسم نداشت، اما همیشه می‌گفتم «حالا کجاست؟» چون همیشه همه جا
 حاضر بود... به خاطر همین مُرد... آه چه قدر دوستش داشتم... خیلی زیاد،
 خیلی... پس از مدت‌ها نخستین بار است که این طرح‌ها را دوباره نگاه می‌کنم.
 عادت ندارم گذشته را مرور کنم، انگار احساس مرگ به من هجوم می‌آورد...
 طرح‌ها عالی بودند... «حالا کجاست؟» سگ کوچکی از نژاد انگلیسی.
 بلوطی رنگ، با سبیل‌های پر پشت مشکی و ابروهای زولیده.

- تیر خورد... شکارچیان قاچاقی اشتباهی به او تیر زدند... احمق‌ها...

بلند شدم، باید پیش از آن که شب به تمامی سیطره می‌افکند می‌رفتیم.

— برادر من به دلیل باران مرد، چون بیش از حد زیر باران او را سر خدمت گذاشته بودند، متوجه‌ای؟
هیچ پاسخی ندادم، حواسم به این بود که پایم در گودال‌های آب فرو نرود.

دخترها بدون شام خوابیدند. خیلی آب نبات و شکلات خورده بودند.
بابا خانم پیر را ترک کرده است. او تنها می ماند. گریه می کند، از خود
می پرسد: «کی دوباره بابا را کوچکم را می بینم؟»

پی بر هم غمزه است. مدت زیادی در اتاق ماند. شاید دنبال نقاشی های
برادرش می گشت. من شام را آماده کردم. اسپاگتی با سبزی از پیش آماده ای
سوزان.

تصمیم گرفتیم صبح روز بعد برگردیم. بنابراین آخرین باری است که در
این آشپزخانه به این سو و آن سو می روم. این آشپزخانه را دوست داشتم.
خمیرها را در آب جوش می انداختم و به عاطفه ی دروغینم بد و بیراه
می گفتم. «این آشپزخانه را خیلی دوست داشتم...» ای بابا. آشپزخانه دیگری
پیدا کن رنگ، با خودم با حیثیت رفتار می کردم، درحالی که چشمانم پر از
اشک شده بود. احمقانه است.

پی بر یک نقاشی آبرنگ کوچک روی میز گذاشت. طرح زنی از پشت که
در حال خواندن بود.

روی نیمکتی در باغ نشسته بود. سرش کمی خم بود. شاید هم نمی خواند.
شاید به خواب رفته بود یا در رویاهایش غرق بود.
می شد خانه را باز شناخت. پله های درگاه، پنجره های کرکره ای مدور، و

پیچک سفید.

— مادرم است.

— نامش چه بود؟

— آلیس.

...

— این نقاشی مال تو باشد.

می خواستم اعتراض کنم، ولی او چشم هایش را درشت کرد و انگشتش را به نشانه‌ی هیس روی دهانش گذاشت. بی‌یر دیبل مردی است که دوست ندارد با او مخالفت کنند.

— همیشه باید از شما اطاعت کرد، این طور نیست؟

گوشش با من نبود.

— آیا تا به حال کسی جرئت کرده با شما مخالفت کند؟

این را گفتم و نقاشی پل را روی شومینه گذاشتم.

— نه هیچ کس، در همه زندگیم، هیچ کس.

زبانم را قورت دادم.

به میز تکیه داده بود تا دوباره بلند شود.

— خوب... دوست داری چه بنوشی کلونه؟

— چیزی که خوشحالم کند.



از قفسه دو بطری درآورد، طوری آن‌ها را نگه داشته بود انگار دو نوزاد تازه متولد شده بودند.

— شاتوشس^۱، اسپلین^۲، این‌ها مناسب حال ما هستند... کاملاً همین‌ها را

^۱ Château chasse-spleen نوعی نوشیدنی

می خواهیم. دو تا آوردم، یکی برای تو، یکی برای خودم.
 - شما دیوانه اید! باید در موقعیت بهتری این ها را می آوردید.
 - چه موقعیتی بهتر از این؟
 صدلی اش را نزدیک شومیته بُرد.
 - چه موقعیتی نمی دانم... مهم تر از من... از ما... از امشب.
 بازوهایش را دور خودش حلقه کرد تا نوشیدنی عزیزش را گرم کند.
 - اما کلونه ما الان در بهترین موقعیت هستیم. ما در باشکوه ترین زمان دنیا
 قرار داریم. از وقتی بچه بوده ام در این آشپزخانه می پلکبدم، هزاران غذای
 خوشمزه در این آشپزخانه یاد گرفته ام. باور کن می توانم موقعیت های
 استثنایی را تشخیص دهم!
 این لحن از خود راضی، چه مصیبتی.

پشتش را کرد و بی آن که تکانی بخورد به آتش نگاه کرد.

- کلونه، من دوست ندارم تو بروی...

خمیرهای اسپاگتی را در آبجکان ریختم و پیش بند را به کناری انداختم.

- شما مرا ناراحت می کنید. هر چیزی می خواهید می گوید. فقط به
 خودتان فکر می کنید. باید بگویم شما خسته کننده هستید. «نمی خواهم
 بروی» اما چرا چنین چیز احمقانه ای از من می خواهید؟ باید به پادتان بیاورم
 که این من نیستم که می روم... شما پسری دارید، پادتان می آید؟ یک پسر
 بزرگ، و او ست که رفته است، او! متوجه نیستید؟ خیلی احمقانه است.
 صبر کنید، برایتان تعریف می کنم، داستان جالبی است. حُب کی بود؟ چه
 اهمیتی دارد؟ آدرین، آدرین نازنین چمدان هایش را آن روز پست، خودتان را

جای من بگذارید، شوکه شدم. آه بله، چون به شما نگفتم اما گویا من زن این مرد بودم. می‌دانید، زن، همسر، موجود پر جنب و جوشی که همه جا می‌بریم و وقتی او را می‌بوسیم لبخند می‌زند. پس، من غافلگیر شدم، می‌توانید تصور کنید... چمدان‌ها مقابل آسانسور آپارتمان‌مان و آدرین شکوه‌کنان ساعت مجی‌اش را نگاه می‌کرد، شکوه می‌کرد چون خیلی مضطرب بود، بزرگ‌الهی بیچاره! آسانسور، چمدان‌ها، بجنب عزیزم، هواپیما، چه دردسری! آه، بله، نباید از هواپیما جا می‌ماند، معشوقه‌اش منتظر بود! می‌دانید، معشوقه، زن جوان بی‌صبری که کمی روی اعصاب شما می‌رود: زمانی برای دعوای زن‌شویی نمانده بود. به علاوه مشاجرات خانوادگی برای دیپل‌ها پیش پا افتاده است... شما تا حالا متوجه نشده‌اید؟ بحران‌ها، بگو مگوها، برآشفتن‌ها، مبتدل است، این طور نیست؟ آه، بله مبتدل است. برای دیپل‌ها، هرگز توضیح نده، هرگز شکایت نکن، خیلی زود تمامش کن، با کلاس باش.

— کلونه، پس کن دیگر زود تمامش کن!

گریه کردم.

— اما آیا می‌شنوید؟ وقتی با شما حرف می‌زنم، می‌شنوید؟! پی‌بر، من یک سگ نیستم. من سگ شما نیستم، خدای من! گذاشتم بروم بی‌آن‌که چشم‌هایش را از کاسه درآورم، در راه آرامی بستم و حالا این جا هستم، روبه‌روی شما، روبه‌روی بچه‌هایم. اطمینان می‌دهم تمام ماجرا همین بود. اطمینان می‌دهم، شما متوجه می‌شوید؟ معنای این کلمه را می‌دانید؟ چه کسی صدای بی‌صدای ناامیدی مرا شنید؟ پس حالا با مخالفت‌های بی‌اهمیت‌تان به من رحم نکنید... شما نمی‌خواهید من بروم... اوه نگویید... من مجبورم از شما اطاعت نکنم... اوه چه قدر افسوس می‌خوردم... چه قدر من...
مشت‌های مرا گرفت و با تمام نیرو فشرد. بازوهایم را بی‌حرکت نگه داشت.

— رهایم کنید! ناراحت می‌کنید! همه شما در این خانواده مرا آزار می‌دهید!

پی‌یر رهایم کنید، کمی آغوشش را باز کرد، طوری که سرم روی شانه‌اش افتاد.

— همه شما مرا عذاب می‌دهید.

یادم نمی‌آید چه قدر بر شانه‌اش گریه کردم، احتمالاً معذبش کرده بودم، او که هرگز کسی را در آغوش نمی‌گرفت، گریه می‌کردم و گه‌گاهی هم به یاد اسپاگتی‌هایم می‌افتادم که اگر از هم جدایشان نمی‌کردم غیرقابل خوردن می‌شدند. پی‌یر گفت: «گریه کن، گریه کن...» گفت: «من از تو معذرت می‌خواهم» حتی گفت: «من هم به اندازه تو غمگین هستم...» دیگر نمی‌دانست با دست‌هایش چه کند.

سرانجام مرا رها کرد تا میز شام را بچیند.

— بهتری کلونه؟

اعتنایی نکردم.

لبخند کمرنگی زدم:

— بله بهترم.

— تو دختر خوبی هستی.

— بله، خوب، محکم، شجاع... دیگر چه؟

— جذاب.

— آه، بله فراموش کرده بودم جذاب.

— اما بی انصاف...

—...

— تو بی انصافی مگر نه؟

—...

— فکر می‌کنی جز خودم کسی را دوست ندارم؟

— بله.

— پس بی انصاف نیستی، کودنی.

نگاهش کردم.

— بله می‌دانستم کودنم.

— فکر می‌کنی من یک احمق پیر هستم؟

— بله.

سرم را تکان دادم. آدم بدی نبودم، بدبخت بودم.
پییر آه کشید.

— چرا من یک احمق پیروم؟

— چون هیچ کس را دوست ندارید. هیچ گاه خودتان را تسلیم احساساتتان نمی کنید. انگار هیچ گاه این جا نیستید؛ یعنی در میان ما. هرگز در گفتگوها و شوخی ها شرکت نمی کنید، همین طور در مبهمانی های مبنذل مان. چون لطیف نیستید، چون همیشه ساکت هستید و این سکوت شما شبیه نوعی تحقیر است. چون...

— کافی است، کافی است. متوجه شدم، ممنون.

— مرا ببخشید، به پرسش شما جواب می دهم، شما پرسیدید چرا یک احمق پیرو هستید، من فقط جواب دادم. با این همه احساس نمی کنم آن قدرها هم پیرو باشید...

— ممنون.

— خواهش می کنم.

دندان هایم را نشانش دادم برای این که مهربانانه لیخند زده باشم.

— اما اگر من همان گونه هستم که تو می گویی، چرا تو را آوردم این جا؟ چرا این همه وقت را با شما می گذرانم...

— چون خودتان خوب می دانید...

— چه چیزی را؟

— به دلیل حس غروری که به شما می دهد. این لوندی خانواده های اصیل. هفت سال است میان دست و پای شما هستم. نخستین بار است که به من توجه نشان می دهید... به شما می گویم چه فکر می کنم. به نظرم شما نه دلوز هستید نه خیرخواه. من روشن بین هستم. پیرو شما حماقتی کرده و شما.

پشتش را گرفته‌اید، کثافت او را پاک می‌کنید. سعی دارید مانع رسوایی شوید. تا آن جا که می‌توانید سعی خواهید کرد گندی را که زده پاک کنید. چون از گند زدن خوششان نمی‌آید، درست است پی‌یر؟ نه اصلاً خوششان نمی‌آمد...

الان برایتان می‌گویم. فکر می‌کنم مرا این جا آورده‌اید برای حفظ ظاهر. پسر کوچولو قاطی کرده، دندان‌ها را به هم می‌فشارید و ترتیب کارها را می‌دهید. کسی حق ندارد توضیح و تفسیری بخواهد. سابقاً هم این جا می‌آمدید، هنگام بدرفتاری این تکه زمین گه زده و در اتاقی در طول به می‌خوابیدید. امروز عروس‌تان را برای هواخوری آورده‌اید. منتظر روزی هستم که لحن ناسف‌باری به خود بگیرید و به من اعلام کنید از نظر مالی می‌توانم روی شما حساب کنم. بله دیر یا زود این جمله را خواهم شنید. کمی خود را در بن بست می‌یابید، این طور نیست؟ دختر گنده‌ای مانند من؟! گند زدایی از دختر گنده‌ای مثل من، دشوارتر از سم زدایی از مزرعه چغندر است...

بلند شد.

— بله، درست است... تو احمقی. به چه اکتشاف موحشی دست یافته‌ای...
بیا، بشقاب را بده به من.
او پشت من بود.

— آن قدر مرا می‌رنجانی که از تصور خودت هم خارج است. حتی بیش از آن؛ حاضری خون مرا بریزی. اما مطمئن باش، به دل نمی‌گیرم، همه این‌ها را به حساب حال و روزت می‌گذارم...

بشقاب پر از غذای داغ را روبه‌رویم گذاشت.

— اما یک چیز، به هر حال، نمی‌توانم بگذارم یک چیز را همین طوری بگویم. فقط یک چیز...

نگاهی به او انداختم:

— چه چیز؟

- لطفاً درباره چغندرهای حرفی نزن. اگر توانستی تا کیلومترها مزرعه چغندری مانند مزرعه من این اطراف پیدا کنی.
- از خودش راضی بود و پراز شیطنت.
- خوب است، حسرت می خورید که به خوبی من آشپزی بلد نیستند؟
- آشپزی بله، اما... ممنونم... اشتهايم را کور کردی...
- نه؟! — نه.
- مرا ترساندیدی!
- باید خزعبلات بیش تری می گفتم تا مرا از مزه کردن این خمیرهای بی نظیر منصرف کنی...
- چنگالش را در بشقابش فرو کرد و توده‌ای اسپاگتی شفته شده برداشت...
- به به، باید بگویند به به!...
- خندیدم.
- وقتی می خندی خوشحال می شوم.
- مدت زیادی همان طور ساکت ماندم.
- شما عصبانی هستید؟
- نه، عصبانی نه، بیش تر مرده‌ام...
- متأسفم.
- می دانی، احساس می کنم در وضعیتی در هم و آشفته گیر افتاده‌ایم. یک جور گره بزرگ...
- من می خواستم...
- ساکت باش، ساکت شو. بگذار من حرف بزنم. باید همین الان من همه چیز را روشن کنم. خیلی مهم است. نمی دانم می توانی حرف‌هایم را بفهمی یا نه اما باید گوش کنی. باید از جایی شروع کنم، اما از کجا؟ نمی دانم. نمی دانم از چه چیز و از کجا شروع کنم. خدای من، بسیار پیچیده است... اگر بدتر شود،

ممکن است گره ما کورتر شود. آن قدر کور که دیگر هیچ کاری نتوان کرد و تو درمانده‌تر از پیش خواهی شد. چون می‌دانی، کلونه، زندگی من مانند این مِشَت گره شده است.

بن جا هستم. روبه روی تو. در این آشپزخانه، شصت و پنج سال دارم. شبیه هیچ کس نیستم. همان احمقی هستم که چندی پیش گفتم، هیچ چیز نفهمیده‌ام، هرگز بیش از شش طبقه بالا نرفته‌ام. از سایه‌ام می‌ترسیدم و حالا من، و من رو بارو با ایده‌ی مرگ... روزی خواهم مرد... نه خواهش می‌کنم، حرفم را قطع نکن... دست کم الان نه. بگذار این مِشَت گره شده را باز کنم، کمی باز کنم.

برای خودمان نوشیدنی ریختم.

— از غیر منصفانه‌ترین بخش داستان، بی‌رحمانه‌ترین سطرش شروع می‌کنم... یعنی تو...
بیش‌تر به حسدلی تکیه داد.

— اولین باری که تو را دیدم، کاملاً هیجان‌زده بودی. یادم می‌آید، تحت تأثیر قرار گرفتم. هنوز هم تو را در قاب این در به یاد می‌آورم... آدرین همراه تو بود، دستت را به سوی من دراز کردی، دستی که از سرما کاملاً مچاله شده بود. نمی‌توانستی به من سلام کنی، نمی‌توانستی حرف بزنی، پس من بازوبت را فشردم به نشانه خوشامدگویی، و هنوز نشانه‌های سفیدی که انگشتان من روی بازوی تو به جا گذاشته است را می‌بینم.

آدرین به سوزان که خیلی پریشان بود خنده‌کنان جواب داده بود: «می‌خواهم یک دختر فضایی نشانان دهم.» بعد تو را به طبقه دوم برد، به حمام گرمی که پیشاپیش برایت آماده کرده بودیم. چه مدت آن‌جا ماندی؟ نمی‌دانم، فقط یادم می‌آید آدرین مُدام به مادرش می‌گفت: «آرام باش. آرام باش! وقتی غذایت بخت سر میز می‌رویم.»

چون، درست است، گرسنه بودیم، یعنی من که گرسنه بودم. و مرا که می‌شناسی، پیرمردهای احمق هنگام گرسنگی چه حالی دارند... داشتم دستور می‌دادم بدون تو شام خواهیم خورد که تو رسیدی، با موهای خیس و لبخندی شرم‌آلود، حوله قدیمی سوزان را پوشیده بودی.

این بار گونه‌هایت سرخ بودند، سرخ سرخ...

هنگام شام خوردن برای ما تعریف کردید که در صف سینما با هم آشنا شده‌اید تا فیلم **یکشنبه‌ای در خارج شهر**^۱ را ببینید. به آدرین بلیط ترسیده بود، چه دل و جرئتی - موروئی است - آدرین همان‌جا دقیقاً یک یکشنبه واقعی را در خارج شهر به تو پیشنهاد کرده بود؛ سوار بر آن موتورسیکلتش، بی آن‌که به هیچ چیز دیگر فکر کند و بگذارد تو به چیز دیگری فکر کنی، با آن حالت منجمدشده‌ات. چون از پاریس با یک تی‌شرت و بازانی خارج شده بودی.

آدرین گویی با نگاهش تو را می‌خورد، حتماً برایش سخت بوده چون تو دائم سرت پایین بود. وقتی از تو حرف می‌زد چالی در گونه‌ات می‌افتاد، پس این‌طور فکر می‌کردیم که به ما لبخند می‌زنی... حتی یادم می‌آید کفش‌های کتانی عجیبی پوشیده بودی...

- درست است. کتانی‌های زرد رنگ.

- بله درست است، پس چرا به خودت حق می‌دهی از کتانی‌هایی که دیروز برای لوسی خریدم ایراد بگیری... باید به لوسی بگویم - می‌گویم عزیزکم به مادرت گوش نکن، وقتی مادرت را دیدم کتانی‌های عجیب زردرنگ پوشیده بود با بندهای قرمز...

- بند کفش‌ها هم یادنان مانده؟

- همه چیز یادم هست، کلونه، همه چیز، می‌شنوی؟

بند کفش‌های قرمز رنگ، کتانی که روز بعد زیر درخت گیلاس

می خواندی وقتی آدرین با موتورش ور می رفت...

— چه کتابی بود؟

— دنیا از نگاه گارپ^۱. نه؟

— دقیقاً.

— یادم می آید به سوزان پیشنهاد کردی پلکان کوچکی را که به سوی سرداب قدیمی می رفت از خار و خاشاک پاک کنی. نگاه های محبت آمیزی را که سوزان به تو می انداخت یادم می آید وقتی می دید با زحمت بوته تمشک ها را از علف های هرز جدا می کنی. می شد با حروف درشت در نگاهش خواند «عروسم؟ عروسم است؟» من شما را به بازار سن - آماند^۲ بردم. تو سبزیجات خریدی و بعد در میدان، مارتینی نوشیدیم. وقتی من و آدرین بیلارد بازی می کردیم. فکر کنم تو در روزنامه عنوانی درباره اندی وار هول^۳ می خواندی...

— شگفت انگیز است. چطور چنین حافظه ای دارید؟

— اوه... من قابلیت های زیادی ندارم... کم پیش می آمد لحظاتی با هم باشیم...

— می خواهید بگویید با آدرین؟

— بله...

— بله.

بلند شدم پتیر بردارم.

— نه، نه. بشقاب ها را عوض نکن، به زحمتش نمی ارزد.

— چرا! می دانم بیزارید پتیرتان را در همان بشقاب قبلی بخورید.

— عجب از این کار بیزارم؟ بله... درست است... از آن اداواطوارهای

1. Le Monde selon Garp

2. Saint-Amand

3. Andy Warhol

احمق‌های پیر، نه؟

— اوه... بله، من فکر می‌کنم...

احمق‌کنان بشقابش را از دستم کشید.

— دختر بدجنس.

چال‌های گونه‌ام پیدا شد.

— ازدواج‌تان را یادم می‌آید، البته... دستت در بازوی من بود و خیلی خوشگل شده بودی، غوزک پایت درد گرفته بود، از همان میدان من... آماند رد می‌شدیم که تو در گوشم زمزمه کردی: «بهتر بود مرا می‌دزدیدید، این کفش‌های لعنتی را از شیشه اتومبیل به بیرون پرت می‌کردم و می‌رفتیم مغازه بویت صدف می‌خوردیم...»

از این شوخی روده‌بر شدم. دست‌کش‌هایم را مرتب کردم...

— بیا کلوته، اول برای خودت بریز...

— بگوید، بگوید...

— دیگر چه می‌توانم برایت بگویم؟... یادم می‌آید روزی در کافه‌ی پایین دفتر کار من قرار داشتیم تا من یک ملاقه بگیریم یا نمی‌دانم چه چیز دیگری که سوزان به تو سپرده بود. احتمالاً آن روز به نظرت آدم مزخرفی آمدم، عجله داشتم، نگران بودم...

حتی نگذاشتم تو چاییت را تمام کنی، زود از دفتر بیرون رفتیم. سئوالاتی درباره کارت می‌پرسیدم و احتمالاً اصلاً به جواب‌هایت گوش نمی‌دادم؟ خلاصه... شب سر میز شام، وقتی سوزان از من پرسید: «خبر تازه چه داری؟» بی آن‌که فکر کنم، جواب دادم: «کلوته حامله است. به تو نگفته؟» «نه.» «راستش را بخواهی مطمئن نیستم خودش هم بداند...» سوزان شانه‌هایش را بالا انداخت و به سقف نگاه کرد، اما من درست گفته بودم. چند هفته بعد، تو و

آدرین این خبر خوش رایه ما اعلام کردید...

— چطور شما حدس زدید؟

— نمی دانم... به نظرم رسید رنگ و رویت تغییر کرده، خسته به نظر

می آمدی...

—

— می بینی، می توانم تا قیامت برایت بگویم، می بینی که بی انصافی، چندی

پیش چه گفتم؟ که همه این سال ها جز خودم دل مشغول کس دیگری

نبوده ام... اوه کلونه نه، امیدوارم از خجالت آب شوی.

خشمگین نگاهم کرد.

— اما من مغرورم، درست است، در این باره حق با توست. به تو می گویم

نمی خواهم بروی چون واقعاً نمی خواهم بروی، به خودم فکر می کنم. تو از

دختر خودم به من نزدیک تری. دخترم هرگز به من نمی گوید یک احمق پیر

هستم، خودش را به این راضی می کند که فقط فکر کند من احمقم!

بلند شد نمک بردارد.

— اما... چطوری؟ چه شد؟

— هیچی، خوبم.

— چرا، داری گریه می کنی.

— نه گریه نمی کنم، نگاه کنید، گریه نمی کنم.

— چرا، گریه می کنی! یک لیوان آب می خواهی؟

— بله.

— اوه، کلونه... دوست ندارم گریه کنی، وقتی گریه می کنی احساس

بدبختی می کنم.

— نگاه کن، باز هم شما! شما درست شدنی نیستید...

سعی می کردم لحن شوخی داشته باشم اما، آب دماغم سرازیر شده بود،

رفت انگیز بود.

می خندیدم. گریه می کردم. آنچه نوشیده بودم اصلاً سرخوشم نکرده بود.

— نباید درباره این چیزها حرف می زدم.

— چرا، چرا، این ها خاطرات من هم هستند... خوب است من هم کمی به یاد بیاورم. نمی دانم خوب متوجه می شوید یا نه اما موقعیت فعلی خیلی برایم تازه است... پانزده روز است... ما خانواده ی آرامی داشتیم. برنامه آشپزی هفتگی ام را در مترو مرور می کردم تا بدانم شام باید چه درست کنم، ناخن هایم را سوهان می زدم در حالی که به فکر برنامه تعطیلات آخر هفته بودم. به خودم می گفتم: «دخترها را هم می بریم یا خودمان دو تا می رویم...» اما، می بینید دچار چه نوع تضادی شده ام...

به خودم می گفتم: «باید آپارتمان دیگری پیدا کنیم، این هم خوب است. ولی خیلی تاریک است...» منتظر بودم آدرین حالش سرجا بیاید تا سر حرف را باز کنم چون می دانید این روزهای آخر عوض شده بود. حساس، خسته، بی حوصله... به خاطرش غصه می خوردم، به خودم می گفتم: «دارم دیوانه می شوم، دلیل این حال و روزش چیست؟»

پدر شوهرم رو به آتش کرد.

— خانواده ی آرام امانه خیلی گرم، درست است؟

— برای شام منتظرش می ماندم. ساعت ها منتظر می ماندم. حتی گاهی در انتظار آمدنش خوابم می برد... بالاخره می آمد، با قیافه درهم رفته و سرووضع پریشان، خودم را به زور به سمت آشپزخانه می کشاندم. جنب و جوش به راه می انداختم. اما او گرسنه نبود، مؤدبانه می گفت اشتها ندارد. یا شاید با هم چیزی خورده بودند؟ شاید...

چه قدر برایش سخت بوده رو به روی من بنشیند! من که با شادمانی همیشگی ام داستان هایی از خانواده خوشبخت مان برایش تعریف می کردم! چه قدر برایش سنگین بوده! وقتی فکرش را می کنم چه غذایی می کشیده...

«لوسی یک دندان‌ش افتاده، حال مادرم خوب نیست، دختر جوان آرثور که شبیه هلندی‌هاست با پسر همسایه دوست شده، مجسمه مرمر را امروز تمام کردم، موهای ماریون را کوتاه کردم، افتضاح شده، معلم لوسی یک بسته نخم مرغ خواسته، آدرین خسته به نظر می‌رسی، یک روز، مرخصی بگیر، دست زابده من، اسفناج می‌خوری؟...» طفلک... چه شکنجه‌ای! برای یک مرد خیانتکار اما پاینده! چه شکنجه‌ای... اما من اصلاً متوجه نبودم. متوجه نبودم چه می‌گذرد، قرار است چه بر سرم بیاید، متوجه می‌شوید؟ آدم چطور می‌تواند تا این حد کور باشد؟ چطور؟ شاید زیاد اعتماد داشتم یا به تمامی خرف بودم. آخر کار دیگر واضح است...

سرم به عقب افتاد.

— آه، بی‌یر... این زندگی چه نکبتی است...

— خوبی؟

— نمی‌دانم...

— هیچ می‌دانی بونه گل رز تو را به خاطر نامش دوست دارم، خیلی چیزها را به خاطر برجسب‌شان می‌خرم...

— بله، چه نکبتی... دیگر چه اهمیتی دارد.

— اما تو هنوز جوانی...

— نه، من پیر هستم، خود را پیر احساس می‌کنم، کاملاً قر شده‌ام، احساس می‌کنم اعتماد را به همه چیز و همه کس از دست خواهم داد، از میان روزنه‌ای کوچک به زندگیم نگاه می‌کنم، در را نخواهم گشود، عقب بروید، اول پنجه‌های سفیدتان را نشان بدهید گرگ‌های بزه‌نما! خوب است حالا نفر بعد! نمی‌خواهم کف‌پوش خانه‌ام کثیف شود، کفش‌هایتان را در آورید، در راهرو بمانید، تکان نخورید!

— نه، نه، هرگز چنین زنی نخواهی شد، حتی اگر بخواهی نمی‌توانی، مثل گذشته آدم‌ها وارد زندگیت می‌شوند مانند آبی که وارد آسیاب می‌شود، آن

وقت باز هم رنج خواهی کشید و خیلی هم خوب است. دیگر به خاطرت غصه نمی خورم.

— نه، البته...

— البته چه؟

— به خاطر من غصه نمی خورید. به هر حال به خاطر هیچ کس غصه نمی خورید...

— درست است، حق با توست. نمی گذارم به خاطر دیگران کمرم خم شود. — چرا؟

— نمی دانم. چون زیاد از دیگران خوشم نمی آید، گمان می کنم...

—... فقط آدرین.

— آدرین چه؟

— به او فکر می کنم.

— به خاطر آدرین غصه می خورید؟

— بله، فکر می کنم... بله.

— به خاطر او است که همه تلاشم را می کنم...

— چرا؟

— چون او بدبخت است.

داشتم شاخ در می آورم.

— که این طور، عالی است! او به هیچ وجه بدبخت نیست... برعکس خیلی هم خوشبخت است! او زنی قراضه و دق آور را با یک دلیر توکل و رگل عوض کرده. امروز زندگیش خیال انگیز است. می دانید.

ساعدم را بالا بردم.

— بفرما، مثلاً الان ساعت چند است؟

«یک ربع به ده. طفلک بیچاره‌ی ما الان کجاست؟ کجاست؟ سینما یا تئاتر.

شاید؟ جایی شام می‌خورد. الان دیگر پیش غذا را تمام کرده‌اند... آدرین کف دست دلهرش را نوازش می‌کند به فکر بعد از آن است. دقت کنید، غذا می‌رسد، خانم دست آدرین را می‌گیرد و به او لبخند می‌زند. شاید هم در رختخواب باشند... احتمال این یکی بیشتر است، نه؟

اوایل آشنایی، میزبان این جور لوندی‌ها، درهم‌گم‌شدن‌ها بالا است، خوب یاد می‌آید...

– تو وقیح شده‌ای...

– از خودم دفاع می‌کنم.

– هر کاری هم که بکند باز هم بدبخت است.

– می‌خواهید بگویید به خاطر من بدبخت است؟ فکر من عیشش را بر هم می‌زند؟ او، چه نمک‌شناس...

– نه، نه به خاطر تو، به خاطر خودش، به خاطر این زندگی که هیچ‌گاه آن طور که می‌خواهیم پیش نمی‌رود. تلاش‌های ما تمسخرآمیز است...

– حق یا شماست، طفلک بیچاره!

– نه به من گوش نمی‌دهی.

– نه.

– چرا به من گوش نمی‌دهی؟

تکه آخر نانم را گاز می‌زدم.

– چون شما یک بولدوزر هستید، همه چیز را سر راهتان خراب می‌کنید.

اندوه من... قبلاً کجا بودید؟ خوب می‌دانم، به زودی از کوره در می‌روید و بحث را تمام می‌کنید. به علاوه این داستان پیوند خونی... این مفهوم مزخرف... قادر نبودید بچه‌هایتان را در آغوش بگیرید یک بار هم که شده به آن‌ها بگویید دوستشان دارید، اما همیشه آن گوشه کنار هستید، می‌دانم که همیشه از آن‌ها دفاع می‌کنید. هر چه بگویند، هر چه بکنند، در برابر بربرها که ما باشیم، همیشه حق با آن‌هاست، ما که هم خون شما نیستیم.

گویا بچه‌هایشان آن قدرها لذت و انگیزه که انتظار داشتید برایتان به ارمغان
 نیاوردند، اما باز هم شما تنها کسی هستید که حق دارید از آن‌ها انتقاد کنید.
 قدرت مطلق! آدرین مرا با دخترها کاشته و در رفته است. خوب، حتماً با این هم
 مخالفید، اما دیگر دلم نمی‌خواهد واژه‌های آن‌چنانی از شما بشنوم آن هم با
 صدای بلند. واژه‌های فاجر... چیزی را تغییر نمی‌دهد، اما خیلی لذت خواهم
 برد. خیلی لذت می‌برم اگر شما می‌دانستید... بله، رقت‌انگیز است... من
 بیچاره‌ام. اما چند واژه‌ی مؤثر، پرمایه، واژه‌هایی که خیلی خوب می‌توانید
 آن‌ها را بگویید... چرا به او نمی‌گویید؟ فقط من شایسته شنیدن هستم؟ متظر
 نشسته‌ام تا اسقف اعظم که آن سوی میز نشسته محکوم کند؟ همه این سال‌ها
 که با شما زندگی کرده‌ام، دریافته‌ام که شما دنیا را به دو قسمت می‌کنید.
 خوب‌ها و بد‌ها، آن‌ها که لیاقت شما را دارند و آن‌ها که ندارند. همه این سال‌ها
 با چند و چون گفتمان شما آشنا شده‌ام، حبس سلطه‌طلبی شما، حالت
 متهم‌کننده‌تان، سکوت‌هایتان... و تظاهر‌تان به محبت، این همه تظاهر به
 مهربانی... این همه وقت، همه مهربانی‌های شما تصنعی بوده است، بی‌پر...
 می‌دانید، من آدم ساده‌دلی هستم، دوست دارم بگویید: پسر من بی‌شرف است و
 من به جای او از تو عذر می‌خواهم. متوجه‌اید دوست دارم این را بشنوم؟
 - چنین چیزی نخواهی شنید، دلت را به این خوش نکن.

بشقاب‌ها را برداشتم.

- دلم را به شما خوش نکرده بودم.

- چیزی برای دسر می‌خواهید؟

- نه.

- چیز دیگری نمی‌خواهید؟

- خوب بی‌فایده بوده است... باید داستان را از نقطه‌ی بدترش می‌گفتم...

دیگر به او گوش نمی‌دادم.

— گره کورتر شده و ماییش از پیش از هم دور شدیم. پس من واقعاً کردن
پیری هستم... یک هیولا... و دیگر چه؟

دنبال دستمال سفره بودم.

— و دیگر چه؟

مستقیم در چشم‌هایش نگاه کردم.

— گوش کنید بی‌بره سال‌ها با مردی زندگی کردم که نمی‌توانست راست
بایستد چون پدرش هیچ‌گاه به درستی به او کمک نکرده بود. وقتی با آدرین
آشنا شدم، از انجام هیچ کاری برای فریفتن شما واهمه نداشت. و از هر آن‌چه
می‌کرد افسرده می‌شدم. چون به خاطر دل خودش این کارها را نمی‌کرد؛
انگیزه اصلی شما بودید. برای متعجب کردن یا به ستوه آوردن شما. برای
تحریک کردن یا خوشایند شما واقع شدن. رقت‌انگیز بود. هنوز بیست سالم
تمام نشده بود که از همه زندگیم به خاطر او دست کشیدم؛ برای گوش کردن به
زنجبوره‌های او و نوازش کردن موهایش تا سرانجام به خودش اعتماد پیدا
کند. اصلاً پشیمان نیستم. به هر حال نمی‌توانستم طور دیگری رفتار کنم. این
که پسری مانند آدرین تا این حد خودش را به گند کشیده، حالم را بد می‌کند.
شب‌های زیادی تا صبح با هم بیدار ماندیم تا همه مسائل را روشن کنیم و همه
چیز را در نظر بگیریم. من او را تکان دادم. هزار بار گفتم که مشکلاتش بسیار
بسیار آسان حل می‌شوند. چه قدر آسان! راه‌حل‌های خوبی پیدا کردیم که
جواب نداد. راه‌های دیگری یافتیم تا سرانجام، من از درس خواندن دست
کشیدم تا او بتواند درس بخواند. آستین‌هایم را بالا زدم و سه سال تمام پیش از
آن‌که سر کار بروم و وقتم را در زیرزمین‌های موزه لوور هدر بدهم، او را
جلوی دانشگاه پیاده کردم. با هم توافق کرده بودیم: من شکایتی نمی‌کردم به
شرط آن‌که او از شما گله‌گذاری نکند. من هیچ خوبی و لیاقتی ندارم؟ هیچگاه
به او نگفتم که او بهترین است. فقط او را دوست داشتم. دوست داشتم.

می‌دانید از چه حرف می‌زنم؟

...-

- پس درک می‌کنید چرا امروز حالم کمی افتضاح است...

دستمال را روی میز می‌کشیدم دوز و بر دست‌های او که روی میز بود.

- پسرک شکست خورده توانست مانند آدم‌بزرگ‌ها قایقش را به آب

بیندازد و حالا زیر آفتاب بی‌رمق پدر جفاکار، پوسته‌ی قدیمی خود را رها

می‌کند، دوز می‌اندازد.

...-

- چیزی نمی‌گویید؟

- نه، می‌روم بخوابم.

ماشین لباس‌شویی را روشن کردم.

- بله، حرفی هم نداشتید بگویید. شب بخیر.

گونه‌هایم را گاز گرفتم.

افکار موحشی از سرم می‌گذشت.

لبوانم را برداشتم و روی کاناپه نشستم. کفش‌هایم را درآوردم و زیر

کوسن‌ها دراز کشیدم. دیواره بلند شدم تا بطری را از روی میز بردارم.

هیزم‌های شومینه را تکانی دادم چراغ را خاموش کردم و آرام روی کاناپه

خزیدم.

افسوس می‌خوردم که هنوز هشیار بودم.

افسوس می‌خوردم که آن‌جا بودم.

افسوس می‌خوردم... افسوس خیلی چیزها را می‌خوردم.

سرم را روی دسته کاناپه گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.

— خوابی؟

— نه.

برای خودش لیوانی ریخت و روی صندلی راحتی روبه رو نشست.

باد هنوز می وزید. همه جا تاریک بود. به آتش نگاه می کردیم. هر از گاهی یکی از ما می نوشید و دیگری از او پیروی می کرد.
نه حال خوبی داشتیم. نه بد. خسته بودیم.

پس از سکوتی طولانی گفت:

— می دانی، اگر دل و جرئت بیش تری داشتم، آن چیزی نمی شدم که تو می گویی...

— متوجه نمی شوم؟

پشیمان بودم که بیش از این هم جوابش را داده بودم. دلم نمی خواست این گه را هم بزنم. دوست داشتم راحتم بگذارند.

— آدمی همیشه از غم و اندوه کسانی می گوید که می مانند، اما تابه حال درباره آنان که می روند فکر کرده ای؟

با خودم گفتم، اوه خدای من، باز هم می خواهد یا نظریه پردازی هایش سر مرا بخورد، ابله پیر.

با نگاه دنبال کفش هایم می گشتم.

— فردا درباره‌اش صحبت کنیم پی‌یر... من دیگر حالم از این داستان به هم می‌خورد.

— اندوه کسانی که ضربه خورده‌اند... آن‌ها که می‌مانند، به شکوه و ناله آن‌ها گوش می‌دهیم، تسلی‌شان می‌دهیم، اما آن‌ها که می‌روند؟ با عصبانیت گفتم:

— خوب آن‌ها دیگر چه می‌خواهند، تاج بر سرشان بگذاریم؟ دلداری‌شان دهیم؟!

گوشش به من نبود.

— شهادت از آن آنان است که خودشان را یک روز صبح در آینه نگاه می‌کنند و روشن و صریح این عبارات را به خودشان می‌گویند، فقط به خودشان: «آیا من حق اشتباه کردن دارم؟» فقط همین چند واژه...

شهادت نگاه کردن به زندگی خود از روبه‌رو، و هیچ هماهنگی و سازگاری در آن ندیدن. شهادت همه چیز را شکستن، همه چیز را زیرورو کردن...

به خاطر خودخواهی؟ خودخواهی محض؟ البته که نه، نه به خاطر خودخواهی... پس چه؟ غریزه بقا؟ میل به زنده ماندن؟ روشن بینی؟ ترس از مرگ؟

شهادت با خود روبه‌رو شدن، دست کم یک بار در زندگی، روبه‌رو با خود تنها خود، همین.

«حق اشتباه» ترکیب بسیار کوچکی از واژه‌ها، بخش کوچکی از یک جمله، اما چه کسی این حق را به تو خواهد داد؟

چه کسی جز خودت؟

دست‌هایش می‌لرزیدند.

— من این حق را به خود ندادم... هیچ حقی برای خود قایل نشدم، تخته‌بند وظایف. و حالا چه شده‌ام؟ ابلهی پیر، ابله پیر آن هم از نگاه محدود افرادی که برایش احترام قایلیم، چه شکستی...

دشمنان زیادی داشته‌ام، خودستایی نمی‌کنم، دیگر شکوه‌ای ندارم، آتش درون را خاموش کرده‌ام. اما دوستان... آدم‌هایی که دوست داشتم مرا دوست بدارند؟ خیلی کم... خیلی کم... تو یکی از آن‌هایی، تو، کلونه چون تو بسیار شبیه زندگی هستی، زندگی را به تمامی در آغوش می‌کشی، پر جنب و جوشی، مالا مال از سرزندگی، می‌دانی چگونه فضای یک خانه را شادمان کنی، این استعداد شگفت‌آور را داری که آدم‌های دوروبرت را خوشحال کنی، خیلی راحتی، خیلی بی‌عقده، راحت بر این سیاره کوچک...

— پی‌یر احساس می‌کنم درباره یک شخص واحد صحبت نمی‌کنیم...

صدای مرا نشنید.

راست نشسته بود، دیگر حرف نزد، پاهایش را روی هم نینداخته بود، لیوانش روی یکی از ران‌هایش بود، صورتش را نمی‌دیدم، سایه صندلی راحتی چهره‌اش را پوشانده بود.

— زنی را دوست داشتم... سوزان را نمی‌گویم... زن دیگری را.

چشم‌هایم گشاد شد.

— او را بیش از هر چیزی در این دنیا دوست داشتم. بیش از هر چیزی... نمی‌دانستم آدم می‌تواند تا این حد دوست داشته باشد... خلاصه، من به هر حال، فکر می‌کردم... برای این جور دوست داشتن برنامه‌ریزی نشده‌ام. اعترافات عاشقانه، بی‌خوابی‌ها، فوران شور و عشق، گویی برای دیگران خوب بود. به واژه عشق پوزخند می‌زدم. عشق عشق! برایم چیزی میان خرافه و خواب مصنوعی بود، من؟! واژه عشق برای دهان من زیادی بزرگ بود، و اما، درست هنگامی غافلگیرم کرد که ابدأ انتظارش را نداشتم... من... من عاشق زنی شدم.

عاشق شدم همان‌طور که آدم یکهو بیمار می‌شود. بی‌آن‌که بخواهم، بی‌آن‌که بخواهم و به آن فکر کنم، برخلاف میل و بی‌دفاع، بی‌هیچ نیرویی برای مقاومت و بعد...

آب دهانش را به زور قورت داد.

— و بعد، از دستش دادم. درست همان‌طور که به دست آورده بودم. دیگر نمی‌توانستم تکان بخورم. گویی پتک سنگینی بر سرم خورده بود. — اسمش ماتیلد بود. البته هنوز هم اسمش ماتیلد است. ماتیلد کوبر،

چهل و دو سال داشتم و احساس پیری می‌کرد. نمی‌دانم چرا همیشه احساس پیری می‌کردم. پل جوان بود. پل همیشه جوان و زیبا خواهد ماند. من بی‌یر هستم. زخم‌خست، پرکار. در ده سالگی هم، چهره‌ام مانند امروز فرسوده بود. مدل موهایم همین‌طور، همین عینک‌ها، همین ژست‌ها، همین دیوانگی‌های نه‌چندان جدی. در ده سالگی هم بشقایم را برای پنیر عوض می‌کردم، فکر می‌کنم...

در تاریکی به او لبخندی زدم.

— چهل و دو سال... آدمی در چهل و دو سالگی چه انتظاری از زندگی دارد؟

من هیچ انتظاری نداشتم. در انتظار چیزی نبودم. کار می‌کردم. کار و کار و کار. برای خودم مشکل درست می‌کردم، کوه‌هایی برای بالا رفتن. بسیار مرتفع، پر شیب، و بعد آسنین‌ها را بالا می‌زدم. از آن کوه‌های خودساخته بالا می‌رفتم تا کوه‌های دیگری پیدا کنم. جاه طلب نبودم، از خلاقیت تهی بودم. جرعه‌ای نوشید.

من... این چیزها را نمی‌دانستم... می‌دانی، مائیلد دوستم بود. آه، کلونته... چقدر دوستش داشتم... چقدر دوستش داشتم... هنوز آن جایی؟
— بله.

— گوش می‌دهی؟

— بله.

— حوصله‌ات را سر می‌برم؟

— نه.

— نمی‌خواهی بخوابی؟

بلند شد تا هیزم دیگری در شومینه بگذارد. همان‌طور جلو شومینه
جمباته زد.

... می‌دانی از چه چیز من شکایت می‌کردم؟ از این‌که خیلی پرچانه‌ام.
ملفتنی؟ من... خیلی پرچانه‌ام! باورکردنی نیست، نه؟ به هر حال راست
می‌گویم... سرم را روی زانویش می‌گذاشتم و حرف می‌زدم. ساعت‌ها حرف
می‌زدم. حتی روزها. احساس می‌کردم روی پوست او صدایم بم‌تر می‌شود، و
این احساس را دوست داشتم. مثل و راج‌ها یکسره حرف می‌زدم... سرش را
می‌خوردم. لبریزش می‌کردم. می‌خندید. می‌گفت، هیس! این قدر حرف نزن،
دیگر گوش نمی‌دهم. چرا این‌طور یکسره حرف می‌زنی؟

انگار می‌خواستم چهل و دو سال سکوت را تلافی کنم. چهل و دو سالی که
خاموش مانده بودم و همه چیز را فقط به خودم گفته بودم. چندی پیش تو چه
می‌گفتی؟ که ساکت بودن من توهین‌آمیز است، همین را گفتی؟ دردناک است،
اما می‌توانم درک کنم. می‌توانم ایرادهایی را که از من می‌گیرند بفهمم.
می‌توانم آن‌ها را درک کنم. اما میل ندارم از خودم دفاع کنم. وانگهی مسئله
درست همین است... اما توهین‌آمیز بودن. نه قبول ندارم. شاید به نظر تو
عجیب بیاید و باور نکردنی اما من فکر می‌کنم سکوت من بیش‌تر از روی
کم‌رویی است. به اندازه کافی خودم را دوست ندارم که چندان اهمیتی به
حرف‌هایم بدهم. می‌گویند اول هفت بار زبان را در دهانت بچرخان بعد
دهانت را باز کن. برای من یک بار بچرخاندن هم زیادی است. من دیگران را
دل‌سرد می‌کنم... پیش از آن‌که با ما تیلد آشنا شوم خودم را دوست نداشتم و
حالا از آن موقع هم کم‌تر دوست دارم. فکر می‌کنم به خاطر این، سخت و تلخ
شده‌ام...

دوباره سر جایش نشست.

— در محیط کار سختگیر و تلخ هستم. اما به دلیل این که مسئولیتی بر عهده دارم، می فهمی؟ مجبورم سخت باشم. مجبورم طوری باشم که آن ها باور کنند آدم ترسناکی هستم. تصور کن اگر آن ها به راز من پی ببرند؟ اگر بفهمند من کمرو هستم؟ که مجبورم سه برابر دیگران کار کنم تا به همان نتیجه برسم؟ که حافظه ضعیفی دارم؟ که کند ذهنم؟ متوجهی؟ اگر دیگران همه این ها را بفهمند، مرا خام خام می خورند؟ به علاوه، بلد نیستم کاری کنم دوستم داشته باشند... آن طور که می گویند گوشت تلخ هستم. هرگاه می خواستم به کسی اضافه حقوق بدهم، یا لحن قاطعی اعلام می کردم، اگر طرف تشکر می کرد، پاسخی نمی دادم، حتی اگر می خواستم حالت مختصری از مهربانی نشان دهم، ناخود آگاه مانع خودم می شدم، هرگاه می خواستم خبر خوبی اعلام کنم، این کار را به عهده فرانسواز می گذاشتم.

در زمینه مدیریت منابع انسانی، آن طور که متخصصان می گویند من فاجعه هستم. فاجعه ای واقعی.

همین فرانسواز بود که بر خلاف میل مرا در دوره ای برای کسب مدرک مدیریت ثبت نام کرد، از آن مدرک های بی ارزش. چه کار احمقانه ای... دو روز در کنکور لافایت^۱ روی مترو میو^۲ زندانی بودیم تا جوشانده مردم فریبانه یک روان شناس و یک آمریکایی هیجان زده را ببینیم. آخر کار معجونس را به خوردمان می داد:

be the best and work in love.^۳

خدای من، وقتی یادم می افتد، چه کار عبثی... دیپلم «رئیس مهربان فهمیده» را بین شرکت کنندگان بخش کردند. دیپلم را دودستی تقدیم فرانسواز کردم؛ آن را با پونز بر قابی چسباند که نتیجه جلسات و کاغذهایی را که از ایالت کیپک

^۱ Concorde La Fayette هنلی ۳۶ طبقه در منطقه ۱۷ پاریس.

^۲ بهترین باش و با عشق کار کن.

^۳ Maillot.

می رسید بر آن نصب می کردیم.

فرانسواز پرسید: «دوره‌ی خوبی بود؟»

— رقت‌انگیز بود.

خندید.

اما اضافه کردم: «گوش کنید فرانسواز، شما که این جا حکم پدر روحانی را دارید، به کسانی که دوست دارند بشنوند بگویید من آدم دل‌پذیری نیستم اما آن‌ها هرگز شغل‌شان را از دست نخواهند داد چون محاسبه ذهنی من بی‌ایراد است.»

فرانسواز سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: «آمین.»

— اما حقیقت را گفتم. در مدت بیست و پنج سال حکومت مطلقم در

مؤسسه، با هیچ بحرانی روبه‌رو نشدم. هرگز هیچ‌کس را اخراج نکردم. حتی زمانی که اوضاع اقتصادی دشوار بود یعنی اوایل دهه ۹۰، هیچ‌کس را بیرون نکردم. هیچ‌کس را گوش می‌دهی؟ چگونه؟

— و سوزان؟

....

— چرا با او هم این قدر خشک هستید؟

— به نظرت آدم خشکی هستم.

— بله.

— جطور یعنی؟

— خشک.

دوباره سرش را به دسته مبل تکیه داد.

— سوزان وقتی متوجه شد به او خیانت می‌کنم، که دیگر مدت‌ها بود به او

خیالت نمی‌کردم. من... این را بعداً برایت تعریف می‌کنم... در آن وقت در

خیابان کنوانسیون^۱ زندگی می‌کردیم. آن آپارتمان را دوست نداشتم. آن طوری که سوزان خانه را چیده بود دوست نداشتم. در آن جا احساس خستگی می‌کردم. پر از مبلمان، پر از اشیای زیستی، همه جا پر بود از عکس‌های ما، پر از همه چیز. به تو می‌گویم که این کارها هیچ لطفی ندارد. هیچ لطفی... به آن آپارتمان می‌رفتم فقط برای خوابیدن و فقط به دلیل آن که خانواده‌ام در آن زندگی می‌کردند. هیچ انگیزه دیگری در کار نبود، هیچ، شبی، سوزان از من خواست شام برویم بیرون. از خانه بیرون رفتیم. نزدیکی‌های خانه پیتزافروشی محفوری بود. نور چراغ‌های نئون قیافه سوزان را وحشتناک کرده بود البته از پیش قیافه زن‌های کتک خورده را به خود گرفته بود. بی‌رحمانه است اما باور کن عمدی در کار نبود. اولین مغازه‌ای را که سر راهمان بود انتخاب کردم... از پیش حس کرده بودم بناست چه به سرم بیاید، آرزو می‌کردم در تختوابم خواب بوم. البته زیاد هم طول نکشید. سوزان هنوز متو را نگاه نکرده بود که به حق حق افتاد.

همه چیز را می‌دانست. که پای زن جوان‌تری در میان است. می‌دانست این رابطه چند وقت است به وجود آمده و فهمیده بود چرا من همیشه آماده رفتن هستم. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. هیولا بودم. آیا حقش بود این همه تحقیر شود؟ سزاوار چنان رفتاری بود؟ مانند یک زن کثیف؟ اوایل، ندیده گرفته بود. شک کرده بود که چیزی سرجای خودش نیست. اما به من خیلی اعتماد داشت. فکر می‌کرد به سرم ضربه‌ای خورده، دوست دارم جلب توجه کنم تا از مردانگی خود مطمئن شوم. به علاوه کارم هم بود. شغلی بسیار درگیرکننده و دشوار و سوزان، کاملاً درگیر چیدن خانه جدید شده بود. نمی‌توانست یکباره همه چیز را سرو سامان دهد. نمی‌توانست همزمان در جبهه‌های متفاوت مبارزه کند! به من اعتماد داشت! پس از آن من بیمار شدم و

او چشم‌هایش را بست. اما آن شب، دیگر نمی‌توانست تحمل کند. خودخواهی‌ام راه تحقیر شدنش راه تغییر روابط زناشویی را... لحظه‌ای که این‌ها را می‌گفت، پیش خدمت آمد، سوزان لحظه‌ای ساکت شد و در کمتر از نیم‌ثانیه ماسک چهره‌اش را عوض کرد، به پیش خدمت لبخند زد و از او درباره نوعی رولت که در منو بود توضیحاتی خواست، نمی‌دانم رولت با چیزی شبیه این - من هاج و واج مانده بودم. وقتی روبه من کرد، به ته‌پته افتاده بودم «چه... خانم» دیوانه‌ای. من حتی یک ثانیه هم به منو نگاه نکرده بودم. فکرش را بکن حتی یک ثانیه.

آن جا بود که به نیروی سوزان پی بردم. نیروی فوق‌العاده‌اش. قوی‌تر از کمپرسورهای ما. آن جا بود که دانستم سوزان خیلی محکم‌تر از آن است که چیزی به راستی به او ضربه بزنند. گفتگوی مادر واقع شبیه یک مصاحبه کاری احمقانه بود. سوزان کارش در خانه تمام شده بود و آماده‌ی بهانه‌تراشی از من بود. آخرین قاب عکس را به دیوار زده بود. آخرین چوب پرده نصب شده بود. بالاخره یاد من افتاده بود و وحشت کرده بود چون خطر را بوحشیده بود. من به زور جواب می‌دادم. رغبتی به دفاع کردن از خود نداشتم. به تو گفتم، در آن وقت یعنی پیش از آن شب کدایی ماتیلدا را از دست داده بودم...

زنم را نگاه می‌کردم که روبه‌روی من پیچ و تاب می‌خورد در آن پیتزافروشی نکبت‌بار در منطقه پانزدهم پاریس و صدای من در نمی‌آمد.

سر و دست سوزان نکان می‌خورد. اشک‌های درشتش روی گونه‌هایش جاری بود، دماغش را می‌گرفت و روی اسپاگتی‌هایش شس می‌ریخت و من تمام مدت بی‌هدف و مبهوت دو یا سه رشته اسپاگتی را دور جنگالم می‌پیچاندم بی آن که هرگز بتوانم جنگال را تا دهانم بالا ببرم. من نیز، من نیز خیلی دلم می‌خواست گریه کنم اما خودم را نگه داشتم...

— چرا خودتان را نگه داشتید؟

— سنوآل آموزشی می‌پرسی، نه؟... خوب هنوز خود را بسیار ضعیف حس

می‌کردم... نمی‌توانستم خطا کنم و بگذارم احساسات درونم فوران کند. نه آن‌جا، نه آن وقت. نه در کنار سوزان. نه در آن اغذیه‌فروشی کثیف. من خیلی... چطور بگویم... خیلی شکننده بودم.

سوزان گفت با یک وکیل مشورت کرده است. برای طلاق. ناگهان توجهم بیش‌تر جلب شد؟ وکیل؟ سوزان طلاق می‌خواست؟ تصورش را هم نمی‌کردم اوضاع تا این حد وخیم شده است که او آن‌قدر شکسته... او این خانم وکیل را ملاقات کرده بود. خواهرشوهر یکی از دوست‌هایش؛ بسیار دودل بوده. سرانجام، پایان هفته‌ای که از این‌جا برمی‌گشتیم خانه، تصمیمش را گرفته بود. در ماشین در راه بازگشت تصمیم قطعی‌اش را گرفته بود. با این‌که در طول راه فقط یک بار با او حرف زدم آن هم برای آن‌که پیرسم برای عوارضی سکه دارد یا نه. یک جور شرط‌بندی روسی در روابط زنشویی که از خودش اختراع کرده بود: «اگر پی‌یر با من حرف بزند، می‌مانم، اگر حرف نزد، طلاق می‌گیرم.»

من مشوش شده بودم. فکر نمی‌کردم این قدر اهل خرافه باشد. دوباره رنگ به رخس آمد و با اطمینان بیش‌تری به من نگاه کرد. البته او از همه چیز سر درآورده بود. سفرهایم، همیشه طولانی‌تر از معمول، همیشه بیش‌تر از معمول، بی‌میلی‌ام به زندگی خانوادگی، غفلت از فرزندانم، کارنامه‌های آن‌ها که هرگز امضا نمی‌کردم، سال‌هایی که برای سروسامان دادن به کار از آن‌ها غافل مانده بودم. به خاطر خودم، به خاطر شرکت، شرکت که به خانواده سوزان و به خود او هم تعلق داشت. وسط آن معرکه این را هم گفت که البته خودش را قربانی کرده است. خودش را، برای همه این چیزها، این‌که چگونه از مادر بدبخت من تا آخر عمر تکه‌داری کرده، دیگر چه می‌توانست بگوید. هر آن‌چه وکیل‌ها دوست دارند بشنوند، تا حق‌الوکاله را بالا ببرند.

من نیز به خودم آمدم، به زمین مشترک رسیده بودیم. از من چه می‌خواست؟ پول؟ چه مقدار؟ کافی بود مبلغی بگوید، از پیش چک را کشیده بودم.

«البته که نه»، خوب مرا می‌شناخت. فکر می‌کرد می‌خواهم خیلی ارزان و آسان خود را خلاص کنم... واقعاً نرحم‌انگیز بودم... سوزان وقتی دو تکه از ترامپسو^۱ را خورد دوباره حق هقش را آغاز کرد. چرا من چیزی نمی‌فهمیدم؟ در زندگی هیچ چیز جای روابط صمیمی و پابرجا را نمی‌گیرد. با پول نمی‌توان همه چیز را خرید. خریدن همه چیز؟ آیا من چیزی می‌فهمیدم؟ آیا قلبی هم داشتم؟ واقعاً نرحم‌انگیز بودم. نرحم‌انگیز...

سرانجام از کوره در رفتم و گفتم: «پس چرا طلاق نمی‌خواهی؟ من همه تقصیرها را گردن می‌گیرم. همه را، می‌شنوی؟ حتی شخصیت مخوف مادرم را. اگر خوشحال می‌شوی مبلغی را هم بابت آن می‌پردازم، اما خودت را درگیر وکیل نکن، خواهش می‌کنم، فقط بگو چه قدر می‌خواهی؟» بدجور نیش زده بودم.

سرش را بلند کرد و در چشم‌هایم نگاه کرد. سال‌ها بود این طور طولانی به هم نگاه نکرده بودیم. می‌کوشیدم راز تازه‌ای در چهره‌اش بیابم. شاید جوانی‌مان را... زمانی که گریه‌اش نمی‌انداختم. وقتی هیچ زنی را به گریه نمی‌انداختم، و فکر پرچانگی کردن بر سر احساسات عاشقانه پشت یک میز به نظرم ناشایست می‌آمد.

اما هیچ چیز تازه‌ای نیافتم جز چهره اندکی اندوهگین زنی که متقاعد شده بود باید خودش را برای اقرار در دادگاه آماده کند.

نمی‌خواست پیش وکیلش برگردد. شهادتش را نداشت. زندگی‌اش را دوست داشت. خانه‌اش را، بچه‌هایش را، کاسب‌های محله را... شرم داشت به خودش اعتراف کند؛ اما حقیقت داشت؛ او شهادت ترک کردن مرا نداشت. شهادت نداشت.

من اگر دلم می‌خواست می‌توانستم بدوم. اگر مطمئن بودم می‌توانستم از

موانع سخت‌تری هم ببرم، اما سوزان، نمی‌رفت. نمی‌توانست چیزی را که به دست آورده بود، از دست بدهد. این دل‌خوش‌کنک‌های اجتماعی. دوستان‌مان، روابط‌مان، دوستان بچه‌ها، به علاوه آن خانه خیلی زیبا که هنوز در آن نخواستیم بودیم... نمی‌توانست خطر کند. به علاوه چرا باید این کار را می‌کرد؟ مردان زیادی به زن‌هایشان خیانت می‌کردند... خیلی زیاد، به خودش اطمینان داده بود که ماجرای او احمقانه است. داستان از این قرار بود، تقصیر دیگران بود که او را تحریک کرده بودند. باید محکم کمر راست کرد و منتظر ماند تا طوفان بگذرد.

سوزان نخستین گام را برداشته بود، اما فکر این که دیگر خانم پی‌یر دیپل نباشد رنگش را می‌پراند. اتفاقی بود که افتاده بود! اگر می‌رفت برای او از همه بدتر می‌شد. بدون بچه‌ها، بدون من، از دست می‌رفت.

دست‌هایش را گرفتم، در حالی که می‌گوشتید به زور لبخند بزنند، گفت: «مهم نیست... من پیش تو می‌مانم چون فکر بهتری به ذهنم نمی‌رسد. اولین بار است که نمی‌توانم از عهده خودم برآیم... من که همیشه همه چیز را پیش‌بینی می‌کردم... من... گذاشتم هرچه می‌خواهد بشود.» حین گریه لبخند می‌زد. آرام دستش را فشردم: «تمام شده است. من با تو هستم. دیگر با کسی نیستم. هیچ کس، تمام شده، تمام شده...»

قهوه‌هایمان را خوردیم درباره سیل‌های صاحب پیترافروشی و چیدمان ناچور مغازه‌اش حرف زدیم.

مانند دو دوست قدیمی سراپا زخمی، گویی سنگ بزرگی را بلند کرده بودیم و بلافاصله بر زمین انداخته بودیم.

در هم غلتیدن سنگ آن پایین، بسیار موثر بود.

آن شب، به پاکی سوزان را میان بازوانم گرفتم. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. آن شب تا صبح نخواستیم، از آن شب‌ها بود، اعترافش به جای آن که آرامم

کند کاملاً متزلزم کرده بود. باید بگویم در آن دوران حال و روز خیلی بدی داشتم. خیلی بد. خیلی بد. همه چیز آرام می داد. به راستی خود را در وضعیتی رقت بار می یافتم. زنی را که دوست داشتم، از دست داده بودم و فهمیده بودم زندگی سوزان را نیز تپاه کرده ام. چه تصویری... عشق زندگی را از دست داده بودم تا در کنار زنی بمانم که به خاطر آنس و الفتش به بقالی و قصابی محل مرا ترک نمی کرد.

نهایت خرابکاری. نهایت آشفتگی. نه مایلد و نه سوزان سراوار چنان وضعیتی نبودند. من همه چیز را ضایع کرده بودم. هرگز خود را تا آن حد بینوا احساس نکرده بودم...

فرصت های آرام بخش هیچ فایده ای نداشتند. البته که بی فایده بود، اما اگر من شهادت بیش تری داشتم، آن شب خود را حلق آویز می کردم. پی بر دوباره سرش را عقب برد تا لیوانش را تمام کند.

— و سوزان؟ او در کنار شما بدبخت نیست...

— باور می کنی که نباشد؟ چطور می توانی چنین چیزی بگویی؟ به تو گفته که در کنار من خوشبخت بوده است؟

— نه، نه به این وضوح. این را نگفت اما گفت... به هر حال سوزان زنی نیست که لحظه ای از خودش بپرسد که خوشبخت هست یا نه...

— بله در واقع چنین زنی نیست... وانگهی بسیار قوی است. اما می دانی، اگر آن شب آن قدر احساس بیچارگی می کردم، بیش از همه به خاطر او بود. وقتی می بینم چه به روزش آمده، این قدر مطیع... این طور تسلیم و فروخورده... و اگر می دانستی وقتی اولین بار او را دیدم چه دختر بشاشی بود... از خودم راضی نیستم، واقعاً نیستم. به چه ببالم و فخر بفروشم؟ من سوزان را خفه کردم پژمرده اش کردم. او برای من همیشه همین طور که می بینی بوده است. در گوشه کنارها، کنار دستم. در پایان راه ها. با بچه ها. در

آشپزخانه، زنی بسیار رام که پولی را که من به دست می آوردم خرج می کرد تا دنیای کوچک ما در آرامش و آسایش باشد. همیشه برای خدمت کردن به من حی و حاضر بوده است.

هرگز سعی نکردم به رازهایش پی ببرم. هرگز. هرگز درباره کودکی اش، خاطراتش، حسرت هایش، خستگی هایش، رابطه مان در تخت خواب، امیدهای از دست رفته اش و رؤیاهایش چیزی از او نپرسیدم. نه هرگز. هیچ. به هیچ کدام از این ها علاقه و توجه نشان ندادم.

— پی دیگر این قدر اغراق نکنید. نباید همه بارها را بر دوش خود بگذارید. خود را شکنجه کردن لطف خودش را دارد اما به هر حال می دانید شما خیلی شبیه سن سباستین^۱ نیستید.

— خوب است. هیچ امتیازی به من نمی دهی. تو مرا ریشخند می کنی اما برایم عزیزتری و هرگز از تو دلخور نمی شوم. به خاطر همین است که از دست دادن تو ناراحت می کند. وقتی تو نباشی چه کسی به جان من بیفتد؟

— هر از گاهی با هم غذا خواهیم خورد...

— فول می دهی؟

— بله.

— الان می گویی، مطمئن نیستم یادت می رود...

— یک قرار ثابت می گذاریم شبیه یک جور آیین، مثلاً اولین جمعه هر ماه.

— چرا جمعه؟

— چون من ماهی های خوشمزه دوست دارم! شما مرا به رستوران های

خوب خواهید برد، این طور نیست؟

— بهترین ها!

— آه! از این بابت خیلی خوشحالم... اما در بلند مدت... نه به این

زودی‌ها...

— بلند مدت؟

— بله.

— چه وقت.

— ...

— باشد. من صبر می‌کنم.

هیزم را تکان دادم.

— اما در مورد سوزان... آن طور که گفتید زن خانگی مطیع رام. خوشبختانه شما مسبب این یک مورد نبوده‌اید. به هر حال او می‌تواند بدون مهر تأیید شما هم کارهای بسیاری انجام دهد. مانند محصولات انگلیسی که با لاف زنی تبلیغ می‌کنند «فقط با قرار قبلی»: سوزان این‌گونه شده است بی‌آن‌که نیازی به «قرار قبلی» شما داشته باشد. شما کمی آزاردهنده هستید، اما به هر حال خیلی هم دیکتاتور نیستید! سوزان رئیس خانه است، کسی که ولخرجی می‌کند و هرچه می‌خواهد می‌خرد، برای سر و سامان دادن به خانه و آشپزخانه‌اش، به اسباب اثاثه‌اش به شما نیازی ندارد. طبیعتش این‌گونه است. در خسوش است، «من خانه را گردگیری می‌کنم، خودم همه چیز را توضیح می‌دهم، قضاوت می‌کنم و تو را می‌بخشم...» طاقت‌فرسا است یعنی برای من طاقت‌فرسا است، اما پشت گردن آویزهای سوزان حتماً چنین عبارتی حک شده است و فقط خدا می‌داند که چه قدر گردن‌آویز طلا دارد، نه؟

— بله خدا باید بداند، می‌خواهی چیزی بنویسی؟

— نه ممنون.

— یک جوشانده؟

— نه، نه، ترجیح می‌دهم آرام آرام سرم سنگین شود...

— خوب... پس راحت می‌گذارم.

— پی بر؟

— بله؟

— دیگر دوست ندارم در این باره حرف بزنیم.

— درباره چه؟

— همه آن چه برایم تعریف کردید...

— من هم همین طور...

— و آدرین؟

— آدرین چه؟

— به او خواهید گفت؟

— چه چیزی را به او خواهم گفت؟

— ای بابا... همه چیز را...

— فکرش را بکن، آدرین به دیدن من آمد.

— کی؟

— هفته گذشته... من با او صحبت نکردم. یعنی درباره خودم با او حرف

نزدم، فقط گوش کردم...

— به شما چه گفت؟

— آن چه من به تو گفتم، آن چه خودم از پیش می دانستم... که احساس

خوشبختی نمی کرده، که دیگر نمی دانسته کجاست...

— او رازهایش را به شما گفت؟

— بله.

زدم زیر گریه.

— تعجب کردی؟

— سرم را تکان دادم.

— احساس می کنم به من خیانت شده. حتی شما خیانت می کنید... از این

کار بیزارم. من این کار را با آدم‌ها نمی‌کنم، من...

— آرام باش، همه چیز را با هم قاطی می‌کنی. خیانت یعنی چه؟ خیانت به که، به چه؟ سر زده آمد و همین که او را دیدم، به او گفتم برویم بیرون. تلفن همراهم را خاموش کردم و به پارکینگ رفتیم. وقتی پایم را روی گاز گذاشتم، به من گفت: «کلونه را ترک خواهیم کرد.»

من هیچ نگفتم. از پارکینگ بیرون رفتیم، در هوای آزاد. نمی‌خواستم سئوالی پرسم، منتظر بودم او حرف بزند... پسرها همیشه مشکل دارند با پدرشان راحت حرف بزنند... نمی‌خواستم تنیدی و خشونت نشان دهم. نمی‌دانستم کجا برویم، خود من هم کمی متقلب بودم که چگونه همه چیز را به تو بگویم. به سمت مرشوا^۱ پیچیدم و زیرسیگاری ماشین را درآوردم.

گفتم:

— حُب؟

— حُب هیچی. گفت، ازدواج کرده است. دو بچه دارد. حسابی فکر کرده است. فکر می‌کند بهتر است...

— ساکت شوید، ساکت شوید... باقی‌اش را می‌دانم.

بلند شدم از زُل دستمال کاغذی، دستمال بکنم.

— به او افتخار می‌کنید، نه؟ کار درستی کرده است؟ دست‌کم برای خودش مردی شده! مرد شجاعی است. چه زیبا انتقام شما را گرفته است! چه انتقام جانانه‌ای...

— یا این لحن حرف زن.

— با هر لحنی که بخواهم حرف می‌زنم و هر فکری به ذهنم می‌رسد، به شما می‌گویم... شما از او هم بدتر هستید. شما همه چیز را نابود کردید. بله،

شما زیر پوشش رفتار غرور آمیزتان، همه چیز را نابود کردید و حالا برای تلافی گذشته از آدرین حمایت می کنید.
از آدرین و کثافت کاری هایش تا دوباره به خودتان نیرو دهید. خیلی حقیرانه است. هر دو شما حالم را به هم می زنید.

— می دانی هر چه دلت می خواهد می گویی، نه؟ می دانی چه می گویی؟
با من خیلی آرام حرف می زد.

— اگر آن طور که تو می گویی موضوع کثافت کاری بود، خوب می دانی، با او حرف نمی زدم...

— کلونه با من حرف بزن.

— من ملکه کردن ها هستم... نه. برای یک بار هم شده با من مخالفت نکنید.
مخالفت نکنید، خیلی ممنون می شوم.

— می توانم چیزی را اعتراف کنم؟ اعترافی بسیار دشوار؟

— بگویید، با وضعیتی که دارم...

— فکر می کنم اتفاق خوبی افتاده است.

— چه اتفاق خوبی؟

— اتفاقی که برای تو افتاده...

— این که ملکه کردن ها شده ام؟

— نه این که آدرین تو را ترک کرده است. فکر می کنم لیاقت تو بیش از این هاست... بیش از این شادی اندکی زورکی... بیش از سوهان کشیدن به ناخن هایت در مترو هنگام نگاه کردن به برنامه آشپزی ات، بیش از میدان

فیرمین - گدون^۱، بیش از آنچه در کنار هم شده‌اید، شاید شوکه کننده باشد. چیزی که می‌گویم، نه؟ به علاوه به من ربطی دارد، نه؟ بلکه تعجب آور است. اما باشد نمی‌توانم تظاهر کنم. چون تو را خیلی دوست دارم. فکر می‌کنم آدرین لیاقت تو را نداشت. تو کمی گنده‌تر از دهانش بودی. من این‌طور فکر می‌کنم...

تعجب آور است چون آدرین پسر من است و نباید درباره او این‌طور حرف بزنم... بلکه می‌دانم. اما خوب من احمق پیری هستم و دیگر نزاکت و آداب‌دانی برایم بی‌اهمیت است. این حرف‌ها را به تو می‌گویم چون به تو اعتماد دارم. تو... آدرین تو را آن‌طور که باید دوست نداشت. و اگر تو هم در این لحظه‌ی به‌خصوص زندگی به اندازه من صادق بودی، البته که می‌رنجیدی. اما تو...

— چه حرف‌ها می‌زنید!

— همان که گفتم. رنجیده‌خاطر شده‌ای...

— مرا روانکاوی کنید؟

— هیچ‌گاه، هرازگاهی این صدا را درون خود نشنیده‌ای، صدایی که یادت

می‌آورد، به اندازه کافی مورد دوست داشتن واقع نشده‌ای؟

— نه.

— نه؟

— نه.

— پس، حتماً من اشتباه می‌کنم...

دستش را به زانوهایش تکیه داد و کمی جلوتر رفت.

— من فکر می‌کنم باید روزی دوباره بالا می‌آمدی...

— از کجا بالا می‌آمدم؟

^۱ Firmin-Gé don، میدانی که موزه لوور در آن واقع است.

— از زیر زمین طبقه سوم موزه لوور.

— شما واقعاً درباره همه چیز نظری دارید، نه؟

— نه درباره همه چیز و همه کس. این چه کاری است؟ تولیدن در

زیرزمین های یک موزه وقتی می دانم تو چه شایستگی هایی داری؟ وقت

هدر دادن است. آن جا چه کار می کنی؟

— قالب ریزی می کنی؟ تعمیرات جزئی؟ شیشه سازی؟ چه کار جالبی! تا

کی؟ تا وقتی بازنشسته شوی؟ به من بگو در آن سوراخ موش احساس

خوشبختی می کنی؟

با کتابه گفتم:

— نه، نه، مطمئن باشید چنین چیزی نخواهم گفت.

— من. اگر عاشق تو بودم، گردنت را می گرفتم و تو را از آن زیرزمین به

سوی روشنایی می آوردم. تو چیزی در دست هایت داری و می توانی باورش

کنی. استعداد هایت را باور کن. این مسئولیت را به عهده بگیر. اگر من عاشقت

بودم، تو را جایی می گذاشتم و می گفتم: «حالا نوبت توست، نوبت توست

کلونه بازی را تو در دست بگیر. به ما نشان بده چه در چته داری؟»

— و اگر چیزی نداشته باشم؟

— خوب، فرصتش پیش می آید که بفهمیم. لطفاً این طور لب هایت را گاز

نگیر، اعصابم را خرد می کنی.

— چرا این همه آینده ی خوب برای دیگران دارید اما برای خودتان هیچ؟

— قبلاً به این منوال جواب دادم.

— چه شده؟

— فکر می کنم صدای گریه ماریون را شنیدم...

— من نمی شنوم...

— هیس...

— دوباره خوابید و ساکت شد.

دوباره نشستم و پتو را روی خودم انداختم.

— می‌خواهی بروم ببینم؟

— نه، نه، کمی منتظر می‌مانیم.

— و به نظر شما آقای همه چیزدان، من لیاقت چه چیزی را دارم؟

— لیاقت داری همان طور که هستی با تو رفتار شود؟

— یعنی؟

— مانند یک پرنسس، پرنسس دوران جدید...

— چه چیزها.

— بله، من آماده‌ام همه چیز بگویم. هر چیزی که تو را بخنداند... به من

لبخند بزن کلونه.

— شما دیوانه‌اید!

بلند شد.

— آه... عالی است! این طور حرف زدن را بیش‌تر دوست دارم. کم‌تر

چیزهای احمقانه می‌گویی... بله من دیوانه هستم. دوست داری این را

بشنوی؟ دیوانه هستم و گرسنه! برای دسر چه چیزی می‌توانم بخورم؟

— یخچال را نگاه کنید، فکر کنم از ماست دخترها مانده باشد...

— کجا؟

— پایین یخچال.

— این پاکت‌های صورتی.

— بله.

— بزرگ نیست.

قاشقش را می‌لیسید.

— می‌دانید اسم این ماست‌ها چیست؟

— نه.

— نگاه کنید، مخصوص شما نوشته‌اند.

— شیطان‌های کوچولو... خیلی بدجنسی.



— فکر نمی‌کنی بهتر است برویم بخوابیم؟

— بله.

— تو خوابت می‌آید؟

دلم نمی‌خواست بخوابم.

— چه‌طور توقع دارید خوابم بی‌برد؟ با این حرف‌های زیروروکننده؟

احساس می‌کنم دیگه یزرگی را هم می‌زنم پراز...

— من گره کلاف درهم پیچیده‌ام را باز می‌کنم، تو دیگه‌جات را هم می‌زنی.

چه تصاویر جالبی از خودمان می‌سازیم...

— شما نابغه ریاضی من یک ننه قمر.

— ننه قمر؟ چه چیزی می‌گویی؟ پرنسس من! یک ننه قمر... آه نه نه،

امشب چه چیزهای احمقانه‌ای می‌گویی.

— شما اندوهگین هستید، نه؟

— خیلی.

— چرا؟

— نمی‌دانم، شاید چون چیزی را می‌گویم که فکر می‌کنم خیلی مرسوم

نیست... دیگر از این نمی‌ترسم که دوستم نداشته باشند.

— حتی من؟

— اوه، تو، تو مرا دوست داری، مطمئنم!

— پی‌یر؟

— بله.

— ماتیلدا چه شد؟

مرا نگاه کرد. دهانش را باز کرد و دوباره بست پاهایش را روی هم انداخت و از هم باز کرد. بلند شد. آتش را به هم زد و خاکسترها را گوشه‌ای جمع کرد، سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

— هیچ. هیچ اتفاقی نیفتاد. یا خیلی کم. روزهای خیلی کوتاه. ساعت‌های بسیار کم... در واقع هیچ.

— دوست ندارید در این باره حرف بزنید؟

— نمی‌دانم.

— هرگز دوباره او را ندیدید؟

— چرا یک بار، چند سال پیش. در باغ پله - رویال^۱...

— و بعد؟

— بعد چه؟

— چطور او را دوباره دیدید؟

— می‌دانی... اگر شروع کنم. نمی‌دانم داستان کی تمام می‌شود...

— من که گفتم. خوابم نمی‌آید.

نقاشی پل را با دقت نگاه می‌کرد. گویی با واژه‌ها کلنجار می‌رفت.

— کی؟

— خوب... اولین بار او را در ۸ ژوئن ۱۹۸۷ حدود ساعت یازده صبح به

وقت محلی هنگ‌کنگ دیدم. در طبقه بیست و نهم برج هیات^۲ در دفتر کار

آقای سینگ که از من می‌خواست جایی را در تایوان برایش سوراخ کنم.

خنده‌ات می‌گیرد؟

۱. Palais-royal منطقه‌ای نزدیک موزه لوور.

— بله، معلوم است، او با شما کار می کرد؟

— او مترجم من بود.

— از زبان چینی؟

— نه از انگلیسی.

— اما شما که انگلیسی می دانید؟

— نه خیلی خوب. نه آن قدر خوب که از پس چنین کارهایی برآیم. این جور قراردادها خیلی حساس هستند. البته در آن سطح، بحث زبان نبود، نشانه های غیرزبانی مهم بود. اگر متوجه یک سوء تفاهم کوچک نشوی به سرعت همه چیز از دست می رود.

به علاوه، عبارت های دقیق را برای بیان زبان فنی ای که آن روز نیاز داشتم نمی دانستم، نمی دانستم چطور درست و بی نقص ارتباط برقرار کنم، هرگز انگلیسی را با لهجه چینی نشنیده بودم. احساس می کردم آخر هر کلمه یک «تینگ تینگ» می شنوم. منظورم واژه هایی است که جویده جویده ادا می کردند.

— و بعد؟

— سردرگم شده بودم. انتظار داشتم با یک آقای انگلیسی پیر روبه رو شوم. یک مترجم مرد محلی، چون فرانسواز پشت تلفن با ناز و عشوه گفته بود: «یک جنتلمن واقعی مترجم شما خواهد بود...»

عجب حرفی! من تحت فشار بودم، تازه یک شب بود رسیده بودم، نگران و آشفته بودم، مثل بید می لرزیدم، و هیچ آدم انگلیسی دوروبرم نمی دیدم. قرارداد مهمی بود، باید برای بیش از دو سال شرکت را از این راه اداره می کردیم نمی دانم می توانی بفهمی یا نه...

— دقیقاً چه می فروختید؟

— تگار.

— تگار؟

— بله... اما نه تغار معلولی...

— نه، نه، نمی خواهد توضیح دهید، مهم نیست ادامه دهید.

— پس، داشتم می گفتم، قوای اعصابم به صفر رسیده بود. ماه ها روی این پروژه کار کرده بودم، سرمایه ی هنگفتی را در این راه به خطر انداخته بودم. شرکت را مفروض کرده بودم، پس انداز اندک خود را نیز برای این پروژه صرف کرده بودم. می خواستم از پسته شدن یکی از کارگاه های شرکت نزدیک ناسی جلوگیری کنم.

همجده مرد آن جا کار می کردند. برادرهای سوزان نیز یک طرف قضیه بودند، می دانستم وقتی برگردم منتظرم هستند. می دانستم آن آدم های بیخود با دسته گل به استقبالم نخواهند آمد... به علاوه بدجور اسهال داشتم، مرا ببخش که این طور مبتذل حرف می زنم ولی من... خلاصه وارد این دفتر کار شدم همان طور که آدم وارد گود مبارزه می شود، وقتی رسیدم فهمیدم که میان دست های... که زندگیم را باید به دست های این موجود بسپارم... چیزی نمانده بود غش کنم.

— اما چرا؟

— می دانی، دنیا خیلی ماشینی بود، نفت حرف اول را می زد. حالا الان اوضاع کمی تغییر کرده. اما در آن زمان آدم در بازار کار زن های زیادی نمی دید.

— و به علاوه شما هم...

— من چه؟

— شما هم کمی ماشینی هستید...

نگفت نه.

— صبر کن، اما یک ثانیه خودت را جای من بگذار! انتظار داشتم دست های یک انگلیسی پیر خونسرد را بفشارم. مردی که از آمریکا و رسوم مستعمره ها بریده، مردی سیلو یا کت و شلواری چروکیده. اما من داشتم به یک زن جوان

سلام می‌کردم و چهره و گردن زیبایش را دیدم می‌زد... او نه به تو اطمینان می‌دهم، برای من خیلی بود، بیش از ظرفیتم بود...

گویی زیر پایم هر دم خالی می‌شد توضیح می‌داد که آقای میسر ماگو بیمار شده است که شب پیش با عجله به او تلگراف زده‌اند و دست‌های مرا محکم می‌فشرد تا به من جرئت دهد. خلاصه، بعداً گفتم، مرا مانند یک درخت آلو تکان داده بود چون به نظرش خیلی رنگم پریده بود.

— رئیس او واقعاً میسر ماگو نام داشت؟

— نه، همین طوری گفتم.

— و بعد؟

— بعد در گوشش زمزمه کردم: «اما شما مطلع هستید... منظورم جوانب مسئله است... خیلی تخصصی است... نمی‌دانم آیا از پیش شما را آگاه کرده‌اند...» و او به من لبخندی زد، لبخندی بی نظیر، نوعی لبخند شکفت‌آور که می‌خواست بگوید: «ساکت شو... حواسم را پرت نکن مرد عزیز.» من از پا درآمده بودم.

به گردن نازنین او نزدیک شده بودم، بوی خوشی داشت، بی‌اندازه بوی خوشی داشت... همه چیز در سرم به هم ریخته بود، افتضاح بود، روبه‌روی من نشسته بود، سمت راست یک چینی سرزنده که اگر می‌توانستم خودم را جمع و جور کنم، مرا جزو متخصصان درجه یک به حساب می‌آورد.

ماتیلد چانه‌اش را به انگشتان درهم‌رفته‌اش تکیه داده بود و نگاه‌های اطمینان‌بخش به من می‌کرد تا به من دل و جرئت دهد. در آن لبخندهایش با گوشه لب، حالت بی‌رحمانه‌ای وجود داشت. گویی پاهایم در قبر فرو رفته بود با این همه خوب متوجه حال خودم بودم. دیگر نفس نمی‌کشیدم. دست‌هایم را روی شکم جفت کرده بودم تا جلو صدای شکم را بگیرم و در دل دعا می‌کردم. خودم را به خدا سپرده بودم. دل انگیزترین روزهای زندگیم در انتظارم بود.

— شما چه خوب تعریف می کنید.

— مرا مسخره می کنی؟

— نه، نه. اصلاً.

— چرا مسخره می کنی. دیگر حرف نمی زنم.

— نه خواهش می کنم! اصلاً این طور نیست، حُب بعدش؟

— رشته افکارم را بریدی.

— دیگر چیزی نمی گویم.

—...

— و بعد؟

— بعد از چه؟

— بعد، چه شد؟

— لبخند می زدید. چرا لبخند می زدید؟ برایم تعریف کنید!

— لبخند می زنم چون باورکردنی نبود... چون ماتیلدا باورکردنی نبود...

چون موقعیت کاملاً دور از ذهن بود...

— تنها لبخند نزنید! تعریف کنید! برایم تعریف کنید بی یرا!

— حُب... اول ماتیلدا یک قاب عینک از کیفش در آورد از آن قاب عینک ها

با طرح پوست تمساح.

خیلی با ظرافت و ملاحظت با قاب عینکش رفتار می کرد. بعد، یک عینک

افتضاح با شیشه های کاملاً گرد روی بینی اش گذاشت. می دانی از این

عینک های آدم های جدی با قاب فلزی سفید شبیه عینک معلم های بازنشسته.

و بعد از آن، چهره اش بسته و جدی شد. دیگر مانند قبل به من نگاه نمی کرد.

مستقیم نگاه می کرد و منتظر بود من درسم را شروع کنم.

حرف می زدم، او ترجمه می کرد. مبهوت شده بودم چون پیش از آن که

جمله هایم را تمام کنم او جمله بعدی را شروع می کرد. نمی دانم چطور از پس

این کار بر می آمد. تقریباً همزمان گوش می داد و تکرار می کرد. یک جور ترجمه همزمان. واقعاً... شگفت آور بود... ابتدای کار من آرام صحبت می کردم و بعد تند و تندتر. او کم نمی آورد. برعکس. انگار خوشش می آمد جمله های مرا پیش از خود من تمام کند. این حس را به من القا می کرد که تا چه اندازه قابل پیش بینی هستم...

بعد بلند شد منحنی های روی تابلو را ترجمه کند. از این فرصت استفاده کردم پاهایش را نگاه کنم؛ کمی ویژگی آدم های قدیمی را داشت. غیر مدروز. کاملاً غیر امروزی. یک دامن چهارخانه پوشیده بود تا زانو. یک *Twin-set*^۱ سبز سیر... چرا باز می خندی؟

— چون این واژه "*Twin-set*" را می گوید. خنده ام می گیرد.

— عجب! به نظر من که خنده دار نیست. دوست داری به جای آن چه بگویم؟

— هیچی، هیچی.

— زده به سرش...

— ساکت می شوم. خفه می شوم.

— حتی مدل موهایش قدیمی بود. شبیه دخترهای روزگار جوانی من، اما زیبا بود. بسیار زیبا خیلی لاغر نبود. چیزی در وجودش مرا مسحور کرده بود. نمی توانستم چشم از او بردارم؛ کاملاً متوجه شده بود که خیره نگاهش می کنم. با جان کردن... ترجمه می کرد. کاملاً سرخ شده بود. پشنائی اش، گونه هایش، گردنش همه سرخ شده بودند. سرخ مانند خرچنگی کوچک. و حشمت زده به من نگاه می کرد.

پرسیدم: چه شده است؟

— شما... شما متوجه شدید او چه گفت؟

— نه... نه، چه گفت؟

— متوجه نشدید یا نشنیدید؟

— من... من نمی دانم... فکر کنم گوش نکردم...

زمین را نگاه می کرد. پریشان بود، من حالم بدتر بود متقی ترین افکار به ذهنم می رسید. فاجعه، خطا، اشتباه بزرگ... هنگامی که موهایش را پشت سرش محکم می کرد، چیزی نمانده بود از شدت نگرانی از حال بروم. مرد چینی می خندید، به او چیزهایی می گفت که ابداً نمی فهمیدم. کاملاً گیج و آشفته بودم. متوجه هیچ حرفی نمی شدم. مانند احمق ها، یله!

— چه می گوید؟ به من بگویید چه می گوید؟!

ماتیلدا نامفهوم جواب داد.

— کار از دست رفت؟ درست است؟

— نه، نه، فکر نمی کنم.

— پس چه؟

— آقای سینگ می پرسند آیا صلاح است درباره این قرارداد تجاری مهم امروز با شما سر میز مذاکره بنشیند...

— اما چرا نه؟ مشکل چیست؟

به سوی آقای سینگ برگشتم تا به او اطمینان دهم. ابلهانه مانند رئیس ها اظهار نظر می کردم و مانند یک مدیر موفق فرانسوی لبخند می زدم. حتماً خیلی مسخره به نظر می آمدم... و آن مردی همچنان می خندید... خیلی از خودش راضی بود، خوشحال بود که از زور خنده دیگر می شد چشم هایش را در صورتش تشخیص داد.

— حرف احمقانه ای زدم؟

— نه.

— شما حرف احمقانه ای زدید؟

— من؟ البته که نه! خوشبختانه من فقط گفته‌های نامفهوم شما را تکرار می‌کنم.

— پس چه شده؟

فطره‌های درشت عرق را که از زیر بغلم می‌چکید، احساس می‌کردم. ماتیلدا می‌خندید، خودش را باد می‌زد. کمی عصبی به نظر می‌آمد. — آقای سینگ می‌گوید شما تمرکز ندارید.

— چرا، چرا، من خیلی تمرکز دارم! ^۱ *I am very concentrated!*

آقای سینگ در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: — نه، نه.

— آقای سینگ می‌گوید شما تمرکز ندارید چون در شرف عاشق شدن هستید و او نمی‌خواهد با مرد فرانسوی که عاشق شده معامله کند، می‌گوید خیلی خطرناک است!

این بار من مثل لیو سرخ شدم.

نه، نه... نه، نه! من خوبم.

^۲ *I am Fine, I mean I am calm...I ...I*

رو به ماتیلدا کردم:

— به او بگویید این طور نیست. بگویید همه چیز روبه‌راه است. من کاملاً

خوبم. به او بگویید... *I am o kay yes yes, I'm o kay*.

حسابی تقلا می‌کردم.

ماتیلدا مانند لحظه دیدار دوباره لبخند ملیحی زد:

— این طور نیست؟

در چه باتلاقی گیر افتاده بودم...

نه، خوب چرا، خوب نه، خوب مسئله اصلاً این نیست... می‌خواهم بگویم

۱. من خیلی تمرکز دارم. ۲. من خوبم، یعنی من خوبم... من... من...

این، مسئله‌ای نیست^۱ *There is no problem, I am fine!*

فکر می‌کنم آن‌ها هیچ اعتنایی به حرف‌های من نمی‌کردند. آقای سینگ بزرگ، شرکای احمقش و دوشیزه خانم.

اصلاً در این فکر نبود به من قوت قلب دهد، گفت:

— حقیقت دارد یا نه؟

چه عفریته‌ای، چه وقت چنین سنوآلی است؟

دروغ گفتم:

— نه حقیقت ندارد.

— آه، حُب! مرا ترساندید...

هنوز با خود فکر می‌کردم چه لکاته‌ای است.

سربا مرا ناکاوت^۲ کرده بود.

— و بعد؟

— بعد، کار از سر گرفته شد، بسیار حرفه‌ای، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

از عرق خیس شده بودم. احساس می‌کردم وزنه‌ای ۲۲۰ کیلویی در دست‌هایم

دارم و احساس راحتی نمی‌کردم. دیگر به او نگاه نمی‌کردم. نمی‌خواستم

نگاهش کنم. نمی‌خواستم اصلاً وجود داشته باشد.

دیگر نمی‌توانستم به سوی او برگردم. دلم می‌خواست در سوراخ موشی

ناپدید شود؛ این طور دیگر او را نمی‌دیدم و عاشقش نمی‌شدم. دقیقاً همان

چیزی که لختی پیش گفتم. مانند بیمار شدن است، نمی‌دانی چطور اتفاق

می‌افتد... عطسه می‌کنی، یکهو می‌لرزی و دیگر دیر شده، سرماخورده‌ای.

بدبختی بر سرت فرود آمده، برای من هم شبیه همین بود. به دام افتاده بودم. از

دست رفته بودم. دیگر امیدی برایم نمانده بود. وقتی او گفته‌های آقای سینگ

۲. ضربتی در ناری بوکس

۱. مسئله‌ای نیست، من خوبم!

را برایم تکرار می کرد، سرم را پایین انداخته بودم و می کوشیدم فقط کاغذهایم را به دقت مطالعه کنم. این شکنجه تقریباً سه ساعت طول کشید...

— چه شده کلونه؟ سردت است؟

— کمی، اما خوب است، چیزی نیست، ادامه بدهید. بعد از آن چه شد؟

پی پر خم شد، کمک کند پتو را از زمین بردارم.

— بعد، هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد... گفتم که زیباترین روزهای زندگیم را پیش

رو داشتم... بعد من... بعد از آن، ماجرا غم انگیزتر از پیش شد.

— اما نه خیلی زود؟

— نه، نه زود. بعد از آن کمی چیزهای عث پیش آمد. اما همه لحظات

مشترکی که بعد از آن صحنه ی کاری داشتم نگفتی است، گویی همه آن لحظات را در دیده بودم...

— از چه کسی؟

— از چه کسی؟ از چه؟ کاش خود هم می دانستم...

بعد، کاغذهایم را جمع کردم، سرپوش خودنویسم را گذاشتم. بلند شدم دست طرفین مذاکره را فشردم و از آن اتاق بیرون رفتم. در آسانسور وقتی درها بسته شد، واقعاً احساس می کردم در کودالی گیر افتاده ام. از پا درآمده بودم، از درون تهی. همه نیروهایم تحلیل رفته بود، اشک در چشمانم حلقه زده بود.

اعصابم حسابی به هم ریخته بود. خیلی احساس بیچارگی می کردم احساس تنهایی... خیلی تنها. به اتاقم در هتل برگشتم و یسکی سفارش دادم و زیر دوش رفتم.

حتی اسم او را نمی دانستم. هیچ چیز درباره اش نمی دانستم. چیزهایی را که دیده بودم یا خود مرور می کردم؛ واقعاً خوب انگلیسی حرف می زد، باهوش بود... بسیار باهوش... فوق العاده باهوش؟ معلومات فنی، علمی اش،

اطلاعاتی که درباره صنایع فلزی داشت واقعاً مرا مبهور کرده بود. سبزه بود. خیلی خوشگل بود. ورزش... نمی دانم قدش حدود ۱/۶۶ شاید... به ریش من خندیده بود. حلقه دستش نبود و خوشگل ترین شکم های دنیا را داشت. او... دیگر چه... همان طور که حمام سرد می شد من هم امیدم را از دست می دادم. شب، دعوت داشتم. با اعضای شرکت کورنکس^۱ شام خوردم. وا رفته بودم. بی آن که بدانم چه می پرسند بله بانه می گفتم. فکر او آرام می داد.

— متوجه هستی کلونه فکرش از سرم بیرون نمی رفت.

بی بر مقابل شومینه زانو زد، آرام بر آتش می دمید.

— وقتی به هتل برگشتم، مسئول پذیرش کلید اتاقم و یادداشت کوچکی داد. دست خطی که پرمیده بود:

«این طور نیست؟»

دربار هتل نشسته بود و لبخند زنان نگاهم می کرد.

در حالی که آرام قفسه سینه ام را می مالیدم به او نزدیک شدم.

آرام به قلب پیچاره ای ویران شده ام ضربه می زد تا بتواند بتپد.

در پوست خود نمی گنجیدم. او را از دست نداده بودم. نه هنوز.

«خیلی خوشحال و شگفت زده شده بودم چون لباسش را عوض کرده بود.

یک شلوار جین کهنه به تن داشت با تزیینات شرنی رنگ و رو رفته.

— تغییر کرده اید؟

— آه... بله.

— اما چرا؟

— وقتی چند ساعت پیش مرا دیدید. تغییر شکل داده بودم. وقتی کنار

می‌کنم آن طوری لباس می‌پوشم مانند زن‌های چینی مدرسه‌های قدیمی، متوجه شده‌ام که آن‌ها خوششان می‌آید، این ویژگی از مصادفاتی در آن‌ها اعتماد ایجاد می‌کند... من نمی‌دانم... این‌گونه اطمینان‌شان بیش‌تر جلب می‌شود... خودم را شبیه پیردخترها می‌کنم و بی‌خطر به نظر می‌رسم.

— اما شما شبیه پیردخترها نیستید، مطمئن باشید! شما... شما خیلی خوب بودید... شما... من... خوب، به نظرم حیف است.

— که من تغییر می‌کنم؟

— بله.

— شما چطور، شما هم ترجیح می‌دادید بی‌خطرتر بودم؟

لبخند می‌زد. من دلم غنچ می‌رفت.

فکر نمی‌کنم در دامن سبز رنگ‌تان بی‌خطرتر از الان بودید، هرگز این طور فکر نمی‌کنم، هرگز، ابد.

نوشابه چینی سفارش دادیم. نامش ماتیلد بود، سی ساله بود و می‌گفت درست است که کنجکاوی مرا تحریک کرده ولی قابلیت خاصی ندارد؛ پدر و دو برادرش برای کمپانی شل^۱ کار می‌کنند. زبان حرفه‌ای مربوط به محصولات نفتی را از بر است در همه کشورهای نفت‌خیز دنیا چند سالی زندگی کرده، به پنجاه مدرسه مختلف رفته و هزاران فحش به زبان‌های مختلف بلد است. نمی‌توانست بگوید دقیقاً کجا زندگی می‌کند، هیچ مال و منالی نداشت، مگر خاطرات و دوستانش، کارش را دوست داشت. در آن وقت در هنگ گنگ بود چون آن‌جا شغل پیدا کردن مثل آب خوردن بود. در کودکی چند سالی هم در فرانسه زندگی کرده بود و هر از گاهی برای دیدن عموزاده‌ها و خاله زاده‌هایش به آن‌جا می‌رفت. در این آرزو بود روزی آن‌جا

خانه‌ای داشته باشد. مهم نیست کجای فرانسه هر جا. هر کجا که گوساله و شومینه بپزند. این جمله را که می‌گفت، می‌خندید؛ از گوساله‌ها می‌ترسید! چند نخ از من گرفت و به همه سئوالات من جواب داد، هنگام جواب دادن ابتدا سقف را نگاه می‌کرد. چند سئوالی هم او کرد اما من سرسری جواب دادم، دوست داشتم صدای او را بشنوم، دلم می‌خواست زنگ صدایش را بشنوم، لهجه دلنشین او، اصطلاحات کمی نامرتبط و پیش‌پاافتاده‌ای که به فرانسه می‌گفت. دلم نمی‌خواست ذره‌ای از لطف و ملاحظت او را از دست بدهم. می‌خواستم به عطر او آغشته شوم، می‌خواستم زیبایی چهره‌اش بر لوح جانم نقش ببندد.

پیشاپیش عاشق گردنش، دست‌هایش، فرم ناخن‌هایش، پیشانی کمی برآمده‌اش شده بودم. همین‌طور بینی کوچک زیبایش، خال‌هایش، گودی زیر چشمانش، نگاه پر معنایش... به تمامی دل را باخته بودم.

— باز می‌خندی کلونه؟

— نمی‌توانم در آن حال تجسم‌تان کنم...

— هنوز سردت است؟

— نه خوبم.

— او شیفته‌ام کرده بود... دوست داشتم دنیا از حرکت بایستد. که آن شب هرگز تمام نشود. دلم نمی‌خواست برود. هرگز. دوست داشتم مست و کرخ در آن میل راحتی فرو روم و او داستان زندگیش را تا آخر برایم تعریف کند. چیزی محال را می‌خواستم. ناخودآگاه درباره میزان و نوع رابطه‌مان فکر می‌کردم... ساعاتی معوق، غیرواقعی، ساعتی که نگاه داشتن آن‌ها غیرممکن بود، زمان می‌گذشت. البته لذت بردن از آن‌ها نیز ممکن بود؟ و بعد او بلند شد باید صبح زود سرکار می‌بود. برای آقای سینگ و کمپانی آن‌ها کار می‌کرد. آن روباه پیر را دوست داشت! اما باید می‌خوابید چون آقای سینگ و حشمت‌ناک بود! او که بلند شد من هم بلند شدم. قلبم از توبه تیش افتاد. می‌ترسیدم او را از

دست بدهم. وقتی دکمه‌های کتش را می‌بست مرده و دودل بودم که چه بگویم.

«ببخشید؟»

— من و تو...

— چه می‌گویید؟

— می‌گویم می‌ترسم شما را از دست بدهم.

لبخند زد. چیزی نگفت. لبخند می‌زد و آرام جلو و عقب می‌رفت و یقه کتش را صاف می‌کرد. همان طور که می‌خندید بوسیدمش. سرش را عقب کشید و به مهربانی مرا از خودش دور کرد. چیزی نمانده بود از عقب پس بیفتم.



— همین؟

— بله.

— نمی‌خواهید دنباله‌اش را بگویید، درست است؟

— نه این طور نیست! هرگز، طفلک من... او رفت و من دوباره نشستم و

باقی شب را در خیال و رؤیای او گذراندم. در حالی که یادداشت کوچک او را

روی پاهایم بود. می‌دانی هیچ چیز خاصی هم ننوشته بود...

— او، به هر حال کاغذ روی پای شما بود...

— چقدر بدجنسی دخترم.

پوزخند زدم.

— اما چرا آمده بود به هتل؟

— آن شب دقیقاً این سؤال را از خودم می‌پرسیدم همین طور روز بعد و

روزهای بعد تا این که دوباره او را دیدم...

— چه وقت دوباره او را دیدید؟

— دو ماه بعد. وسط ماه اوت، یکبارہ شبی در دفتر کارم ظاهر شد. منتظر

هیچ کس نبودم. کمی زودتر از تعطیلات برگشته بودم تا در آرامش کار کنم.

در باز شد و او بود. همان طور تصادفی آمده بود. از نورماندی می‌آمد و منتظر

تماس تلفنی دوستش بود تا دوباره برگردد. در دفتر تلفن شهری شماره و

آدرس من را پیدا کرده بود و آن جا بود.

خودکاری را که آن سوی دنیا پیش او جا گذاشته بودم، پس آورده بوده پادش
رفته بود در بار هتل بدهد، اما این بار، به سرعت کیفش را زیرورو کرد تا
خودکار را پیدا کند.

تغییر نکرده بود، می خواهم بگویم از او برای خودم پری دریایی نساخته
بودم، واقعاً زیبا بود، پرسیدم:

— ولی... به خاطر همین آمده اید؟ برای خودنویس؟

— بله، البته. خودنویس قشنگی است. فکر کردم حتماً دوستش دارید.

لیخنه. زنان خودکار را به من داد. بیک بود. بیک قرمز. دیگر نمی دانستم چه
کنم... او مرا در آغوش گرفت و من با تمام وجود خواستم که غافلگیر
شوم. دنیا از آن من بود.

دست در دست یکدیگر همه پاریس را زیر پا گذاشتیم. از تروکادرو^۱ تا
جزیره دولیت^۲ در امتداد رودخانه سن. غروب بی همتایی بود. هوا گرم بود.
نورها ملایم. خورشید نمی خواست بنخوابد. انگار ماهم دو نورست بودیم.
بی خیال، شگفت زده، کت هایمان را روی شانه انداخته بودیم و
انگشت هایمان در هم گره خورده بود. من نقش راهتار داشتم. سال ها بود
آن طور پیاده روی نکرده بودم. گویی شهر را دوباره کشف می کردم. در میدان
دوفین^۳ شام خوردیم و روزهای بعد در اتاق خواب او در هتل گذشت. اولین
شب یادم هست. طعم شور او را، حتماً درست پیش از آن که سوار قطار
پاریس شود در آب دریا شنا کرده بود. وسط شب بیدار شدم چون تشنه ام بود
من... همه چیز عالی بود و شگفت انگیز و کاملاً غیر واقعی. همه چیز نقلی
بود. زندگی آن نبود. آن شهر، پاریس نبود، ماه اوت بود. من نورست نبودم.
مجرد نبودم. دروغ می گفتم. به خودم دروغ می گفتم. به خودم، به او، به

1. Trocadéro

2. L'Île de la Cité

3. Dauphine

خانواده‌ام. او ساده‌ لوح نبود و وقتی زمان نشنگی سر آمد و رنگ‌های پی‌درپی
تلفن دروغ‌ها را آشکار کرد، او رفت.
مقابل دربارگیری ایستگاه، گفت: «سعی می‌کنم بدون شما زندگی کنم.
امیدوارم بتوانم...»

حسرت نداشتم بیوسمتم.

شب، برای شام به داروخانه رفتم! درد داشتم، رنج می‌کشیدم گویی چیزی از
وجودم کم شده بود، انگار یک دست یا پایم را قطع کرده بودند. تأثیری نگفتمی،
نمی‌فهمیدم چه بر سرم آمده. یادم می‌آید روی دستمال کاغذی شکل دو اندام
کشیدم. اندام سمت چپ او بود، اندام او از روبه‌رو. ماتیلدی که می‌آمد؛ و
شکل سمت راست اندام او از پشت، ماتیلدی که می‌رفت. می‌کوشیدم جای
دقیق خال‌هایش را به یاد بیاورم. وقتی فروشنده نزدیک شد و این نقطه‌های
ریز را دید از من پرسید متخصص طب سوزنی هستم. نمی‌دانستم چه بر سرم
آمده، اما به هر حال می‌دانستم هر چه هست فاجعه است! به هر حال چند
روزی خودم بودم. نه بیش‌تر، نه کم‌تر، خود خودم. وقتی با او بودم احساس
می‌کردم آدم خوبی هستم... حتی ساده‌تر از خوب بودن. انگار تا پیش از آن
نمی‌دانستم می‌توانم آدم خوبی باشم. آن زن را دوست داشتم، آن ماتیلد لعنتی
را، رنگ صدایش را، روح و جانش را، خنده‌هایش را، شیوه نگاهش را به
زندگی، یک جور پیوجی آدم‌هایی که زیاد این سو و آن سو می‌روند،
خنده‌هایش را دوست داشتم، کنجاوی‌اش، سادگی‌اش، ستون فقرانش،
کفل‌های کمی برجسته‌اش، سکوت‌هایش، نرمی‌اش و... همه چیز دیگرس.
همه... همه را، دعا می‌کردم دیگر نتواند بدون من زندگی کند. به پیامدهای
ماجرایی که آغاز کرده بودم فکر نمی‌کردم. گویی به ناگاه فهمیده بودم که وقتی
آدمی احساس خوشبختی می‌کند، زندگی چه دلبذیر است، چهل و دو سال

طول کشیده بود تا این حقیقت را کشف کنم؛ بسیار در شگفت بودم که دوست نداشتم با فکر کردن به افق‌های دوردست همه چیز را هدر دهم. از آن چه پیش آمده بود راضی بودم...

بی‌دوباره لیوان‌هایمان را پر کرد.

— از آن وقت به بعد بود که این‌طور که آمریکایی‌ها می‌گویند ^۱ *Workaholic* شدم. بیش‌تر وقتم را در دفتر کارم می‌گذراندم. زودتر از همه می‌رسیدم و دیرتر از همه می‌رفتم. شب‌ها هم کار می‌کردم. یکشنبه‌ها هم آرام و قرار نداشتم. هر بهانه‌ای می‌آوردم تا از خانه بیرون بروم. سرانجام توانستم با تایوان قرارداد ببندم، دیگر می‌توانستم آزادانه‌تر عمل کنم. از این فرصت برای طرح‌ریزی برنامه دیگری سود می‌بردم. برنامه‌ای کم‌وبیش منطقی. و آن‌همه تلاش، آن روزها و ساعت‌های دیوانه‌وار فقط یک انگیزه داشت: به امید تماس تلفنی او بودم.

ژنی جایی روی کره زمین زندگی می‌کرد، شاید در دو قدمی من. شاید در ده هزار کیلومتری؛ تنها چیزی که اهمیت داشت، این بود که بتواند به من پیوندد.

اطمینان خاطر داشتم. سرشار از نیرو بودم. فکر می‌کنم در آن دوره از زندگی به اندازه کافی خوشبخت بودم چون حتی اگر با او نبودم می‌دانستم او هست. و غیر منتظره سرو کله‌اش پیدا می‌شود.

چند روز پیش از عید نونل از او خبردار شدم. بنا بود به فرانسه بیاید و از من می‌پرسید وقت دارم هفته بعد یا هم ناهار بخوریم. در همان بار کوچک قرار گذاشتیم. اما، تابستان نبود، وقتی خواست دست مرا بگیرد، به سرعت دستم را کشیدم. در حالی که می‌نوشید، پرسید: «اینجا شما را می‌شناسند؟»

او را آورده بودم. احساس بدبختی می‌کردم. دوباره دستم را به او دادم اما او

هیچ نکرد. زمان می‌گذشت در حالی که ما تازه همدیگر را پیدا کرده بودیم. همان شب در اتاق دیگری در هتل به او پیوستم؛ وقتی توانستم انگشتانم را میان موهایش فرو کنم، دوباره زنده شدم. من... من... دوست داشتم با او درآمیزم.

بعد از ظهر روز بعد، همدیگر را در همان مکان دیدم و روز بعد همین طور... بنا بود دو روز پیش از نوبل، از هم جدا شویم. می‌خواستم از او بپرسم چه برنامه‌هایی دارد اما جرئت نمی‌کردم دهانم را باز کنم. ترس وجودم را قرا گرفته بود، دردی در دلم که نمی‌گذاشت به او لبخند بزنم.

روی تخت نشسته بود. روبه‌رویش بودم. سرم را برپاهایش گذاشتم.

پرسید:

— ماجرای ما تا کجا پیش خواهد رفت؟

حرفی برای گفتن نداشتم.

— می‌دانی، وقتی دیروز رفتی و مرا در وسط بعد از ظهر در این اتاق تنها گذاشتی، به خودم گفتم دیگر ادامه نخواهم داد. هرگز، می‌شنوی؟ دیگر هرگز... لباس پوشیدم و بیرون رفتم. نمی‌دانستم کجا بروم. دیگر نمی‌خواهم چنین حسی را تجربه کنم، دیگر نمی‌خواهم در اتاق هتل‌ها کنار تو دراز بکنم و بعد شاهد رفتن تو باشم. خیلی سخت است.

به سختی حرف می‌زد.

— به خودم قول دادم دیگر با مردی که مرا رنج می‌دهد نباشم. فکر می‌کنم حقم نیست، می‌فهمی؟ حقم نیست. پس به خاطر این است که می‌پرسم: ماجرای ما به کجا خواهد رسید؟

همچنان لال باقی ماندم.

— چیزی نمی‌گویی؟ فکرش را می‌کردم. به هر حال چه داری بگویی؟ تو زن و بچه‌هایت را داری. و من، من چه هستم؟ تقریباً در زندگی تو هیچم.

خیلی دور از تو زندگی کنم... خیلی دور و غریبانه... مثل دیگران نمی دانم چه کنم. خانه‌ای ندارم، اثاثه ندارم، گریه، کتاب آشپزی، من برنامه‌ای برای زندگی ندارم. فکر می‌کردم که من از همه زرنک‌ترم، که زندگی را بهتر از دیگران می‌فهمم و به خودم تبریک می‌گفتم که در دام نیفتاده‌ام، و حالا مرا ببین، کاملاً خود را باخت‌ام.

حالا دوست دارم از این همه دویدن دست بردارم چون فکر می‌کنم زندگی با تو زیباست. به تو گفته بودم که سعی خواهم کرد بدون تو زندگی کنم... سعی می‌کنم، سعی می‌کنم، اما خیلی با شهامت نیستم، تمام مدت در فکر تو هستم. با وجود این حالا و شاید برای آخرین بار می‌پرسم، تو می‌خواهی با من چه کنی؟

— دوست داشته باشم.

— و دیگر؟

— قول می‌دهم دیگر در اتاق هتل نهایت نگذارم هرگز. قول می‌دهم. برگشتم سرم را در آغوش او پنهان کنم. موهایم را گرفت و سرم را بلند کرد.

— و دیگر؟

— دوست دارم. فقط در کنار تو خوشبختم. دوست ندارم تو... من... به من اعتماد کن...

موهایم را رها کرد و گفتگوی ما به همان جا ختم شد. به آرامی او را در آغوش گرفتم، اما او دیگر مانند قبل نبود.

— بعد چه شد؟

— بعد ما برای نخستین بار همدیگر را ترک کردیم... می‌گویم اولین بار چون بارها همدیگر را ترک می‌کردیم و دوباره به هم می‌پیوستیم... بعد به او تلفن زدم... التماس کردم... بهانه‌ای پیدا کردم تا به چین برگردم. اتاقش را پیدا

کردم، صاحبخانه‌اش را...

یک هفته آن جا ماندم و مدتی که سر کار می‌رفت برای صاحبخانه‌اش نقش لوله‌بازکن، الکتریکی، بنا را بازی کردم. بلکه من زحمت زیادی برای این دوشیزه لی^۱ کشیدم که وقتش را به آواز خواندن و نوازش کردن پرنده‌هایش می‌گذراند. مرا به دیدن دروازه هنگ‌کنگ برد و پیش یک خانم انگلیسی پیر که فکر می‌کرد من لرد مون‌باتن هستم! فکرش را بکن چه نقش‌ها بازی می‌کردم.

— باور می‌کنی همه این اتفاقات برای من رخ داده باشد؟ پس‌رکی که جرأت نداشت تا طبقه ششم برود؟ همه زندگیم بین دو ناحیه پاریس و خانه‌ای کوچک در حومه گذشته بود. هرگز پدر و مادرم را خوشحال ندیده بودم، تنها برادرم از سل مرده بود و با اولین دختری که دیده بودم ازدواج کرده بودم، خواهر یکی از دوست‌هایم، چون در آن زمان نمی‌دانستیم چگونه جلوگیری کنیم تا بچه‌دار نشویم.

بله، زندگی من این گونه بود، این گونه... آیا درک می‌کنی؟ احساس می‌کردم برای بار دوم متولد شده‌ام. احساس می‌کردم همه چیز از نو آغاز شده، میان بازوان او، آن تب‌آلودگی‌های مبهم، در کلبه کدر و مرطوب دوشیزه لی... بی‌پرساکت شد.

— ازدواج‌تان با سوزان به خاطر کریستین بود؟

— نه پیش از کریستین، آن بچه سقط شد.

— نمی‌دانستم.

— هیچ‌کس نمی‌داند چرا باید کسی بداند؟ من با دختر جوانی که دوست داشتم ازدواج کردم. اما فقط همان‌گونه که آدم برای اولین بار عاشق یک دختر

۱. منظور زن جیسی صاحبخانه‌ی مانبلد است.

می‌شود. عشقی غریزی و خالص. نخستین پریشانی‌ها... جشن اندوهباری بود. احساس می‌کردم برای بار دوم نخستین تکلیف دینی‌ام را به جا می‌آورم. سوزان هم همین‌طور، فکرش را نمی‌کرد... به یک‌باره جوانی و توهماتش را از دست داد. ما همه این چیزها را از دست دادیم تا پدرزنم یک داماد کامل نصیبش شود. از دانشکده معادن فارغ‌التحصیل شده بودم و او نمی‌توانست آرزوی داماد بهتری داشته باشد چون پسرهایش... اهل ادبیات بودند. همیشه این کلمه نوک زبانش بود. «اهل ادب».

سوزان و من دیوانه‌وار عاشق هم نبودیم، اما سربه‌راه بودیم. در آن زمان چنان اتفاقاتی بخشودنی نبود.

من همه چیز را برای تو تعریف می‌کنم، اما شک دارم بتوانی به روشنی دریایی. همه چیز بسیار تغییر کرده است... چهل سال از آن موقع گذشته اما انگار دو قرن گذشته. در آن دوران دخترهای جوان به محض آن که عادت ماهانه نمی‌شدند یعنی حامله شده بودند و بلافاصله ازدواج می‌کردند. برای نسل شما، شبیه ما قبل تاریخ است.

بی‌یر صورتش را مالید.

— کجا بودم؟ آه بله... می‌گفتم که خودم را در گوشه دیگر دنیا می‌یافتم در کنار زنی که زندگیش را با پریدن از این قاره به آن قاره می‌گذراند. و گویا مرا به خاطر آن چه بودم دوست داشت. آن چه در درونم بود. در درون من، زنی که مرا دوست داشت، باید بگویم، دوست دارم بگویم با لطف و شور بسیار مرا دوست داشت. آن همه برایم بسیار تازه بود. بسیار بیگانه. زنی بی‌نظیر که وقتی سوپ مار کبری با گل‌های داوودی می‌خوردم مرا با عشق نگاه می‌کرد، نگاه می‌کرد و نفسش را حبس می‌کرد.

— خوشمزه بود بی‌یر؟

— به نظر کمی ژلاتینی بود...

لیخند زد.

— و وقتی برای برگشتن بلیط هواپیما گرفتم، برای نخستین بار در زندگیم

نمی ترسیدم. به خودم می گفتم: شاید هواپیما منفجر شود، شاید مانند تکه

سنگی سقوط کند و منهدم شود، مهم نبود.

— چرا به خودتان چنین چیزی می گفتید؟

— چرا؟

— بله... اگر من بودم برعکس آن را می گفتم... می گفتم: «حالا واقعاً می دانم

چرا می ترسم و این هواپیمای لعنتی خیال ندارد سقوط کند!»

— بله، حق با توست، جمله تو هوشمندانه تر است... اما گره مسئله من

همین جاست، من این را نمی گفتم. حتی تا حدی آرزو می کردم هواپیما

سقوط کند... زندگی من خیلی آسان می شد...

— شما با زن دلخواهتان خوش گذرانده بودید و به مرگ فکر می کردید؟

— نه، نگفتم که می خواستم بمیرم!

— نه، من هم ابدأ این را نگفتم. گفتم به آن فکر می کردید!

— من هر روز به مرگ فکر می کنم، تو چه؟

— نه.

— فکر می کنی زندگیت ارزش زنده ماندن را دارد؟

— اوه... بله... به هر حال کمی... تازه بچه ها...

— دلیل خوبی است.

دوباره در مبل فرو رفت و چهره اش دوباره ناپدید شد.

— بله با تو موافقم، افکار پوچی داشتم. اما طعم خوشبختی را چشیده

بودم، نهایت خوشبختی... هم هیجان زده بودم و هم کمی وحشت زده. آیا این

قدر خوشبخت بودن طبیعی بود؟ درست بود؟ چه بهایی باید بابت آن می پرداختم؟

چون... آیا مطابق نحوه تربیت والدینم یا مناسب پدرهای خوب بود؟ آیا در خور شخصیت من بود؟ نمی توانستم درست واقعیت ها را از هم مجزا کنم. اما آن چه مسلم است این است که همیشه خود را با حیوانی که به خیش می بندند مقایسه کرده ام. لگام، افسار، مگس پران، مالبند، گاو آهن، بردگی، ارابه، چین و چروک... این واژه های زمخت عامیانه... از وقتی بچه بودم، با سر پایین در خیابان راه می رفتم، مستقیم زمین را نگاه می کردم گویی زمین پوسته ای بود که باید می شکافتم، قشری بسیار سخت.

از دواج، خانواده، کار، پیچ و خم های زندگی اجتماعی، همه و همه. از همه این ها با سر پایین و آرواره های به هم فشردن عبور کردم. با ترس و بی اعتمادی. وانگهی من در بازی اسکواش خوب بودم و این تصادفی نبود؛ دوست داشتم در فضایی بسیار کوچک زندانی باشم و با تمام نیرو به توپ ضربه بزنم تا دوباره به من برگردد مانند گلوله ای اسلحه عاشق اسکواش بودم. یک شب ماتیلد که شانه های دردناکم را ماساژ می داد، راز داستان را خلاصه کرد: «نو اسکواش دوست داری و من جوکاری^۱». لحظه ای ساکت شد بعد ادامه داد: «باید به آن چه می گویم خوب دقت کنی، جک نمی خواهم بگویم آدم هایی که درون سختی دارند با همه وزن خود روی زندگی می پرند و تمام مدت به خود رنج می دهند، در حالی که آدم های شل... نه، شل نه، آدم هایی که درونی نرم دارند، بله، نرم، وقتی شوکی به آنها وارد شود، کم تر رنج می کشند...»

فکر می کنم باید جوکاری بازی کنی، خیلی جالب تر است. به توپ ها ضربه می زنی، نمی دانی از کجا خواهند آمد، اما می دانی که به هر حال باز خواهند

۱. Jukati نوعی بازی شامل توپی که به ریمانی قابل ارتجاع وصل است.

گفت، به خاطر ریسمانی که به آنها وصل است و این حس تعلیق، دل‌پذیر است. می‌دانی، من اغلب این احساس را دارم که توپ جوک‌کاری تو هستم...»
 من تکان نخوردم، چیزی نگفتم و او در سکوت به ماساژ دادن ادامه داد.

— هرگز به این که دوباره با او زندگی کنید فکر نکردید؟

— البته چرا... هزار بار.

هزار بار تا لبه پرتگاه پیش رفتم، خم شدم و دوان دوان به عقب برگشتم. نسبت به سوزان و بچه‌ها احساس مسئولیت می‌کردم... مسئول چه چیزی بودم؟ چه سوال مشوش‌کننده‌ای... احساس تعهد می‌کردم. امضاء داده بودم، قول داده بودم، باید متعهد باقی می‌ماندم. آخرین شانزده سالش بود و اوضاع رویه‌راهی نداشت. داتم دبیرستان عوض می‌کرد، در آسانسور می‌نوشت *No Future*^۱، فقط یک فکر در کله‌اش بود: برود به لندن و دست از پا درازتر برگردد. سوزان به وحشت افتاده بود. دردی او را از درون می‌خورد. چه کسی مغز پسر کوچولوی او را شستشو داده بود؟ اولین بار بود که می‌دیدم سوزان ثبات همیشگی را ندارد؛ شب‌های زیادی لب از لب نمی‌گشود.

احساس بدی نسبت به خود داشتم، خودم را مسئول و خیم‌تر شدن اوضاع می‌دانستم... با خودم می‌گفتم... با خودم می‌گفتم...

— با خودتان چه می‌گفتید؟

— صبر کن، خیلی مضحک است... باید واژه‌های آن دوره را در ذهنم جستجو کنم... با خودم چیزهایی می‌گفتم از قبیل: «من الگوی بچه‌هایم هستم. در روزهای روشن زندگی، هنگام رویارویی با مشکلات، زمانی که باید شغلی انتخاب کنند، اگر حالا مادرشان را ترک کنم، چه الگوی نکیت‌باری برای آنها خواهم بود...»

— متوجه تأثیرات اتفاقات غیرمنتظره هستی؟

در آن صورت، و بعد از آن، طفلک‌هایم چطور می‌توانند ضربه را تحمل کنند؟ و من چه آسان همه چیز را ویران می‌کنم؟ چه زیان غیرقابل جبرانی؟ من پدر کاملی نیستم، مهم نیست، اما الگوی مسلم و بی‌چون و چرای آن‌ها هستم، ملموس‌ترین الگو... پس... باید خودم را جمع و جور کنم.

بی‌پر دندان‌هایش را به هم می‌سایید.

— درست فکر می‌کردم نه؟ بگو که تصمیم درستی گرفته بودم. نه؟

من ساکت بودم. مردد بودم نمی‌دانستم پاسخ درست کدام است.

— بیش از همه به فکر آدرین بودم... الگوی مسئولیت‌پذیری برای پسرم آدرین... حق داری به من پوزخند بزنی. معذب نباش پوزخند بزن. همیشه فرصت پیش نمی‌آید آدم داستان‌های جالب بشنود. سر نکان دادم.

— و یا وجود این... اوه... و بعد چه فایده‌ای داشت؟ از این ماجرا زمان زیادی گذشته... زمان زیادی...

— با وجود این؟

— خوب... به هر حال در مقطعی، خیلی به لبه پرتگاه نزدیک شده بودم... به راستی خیلی نزدیک... در فکر پیدا کردن یک آپارتمان کوچک بودم، در این فکر بودم کریستین را برای پایان تعطیلات ببرم خارج شهر و موضوع را کم‌کم با او در میان بگذارم. در اتومبیل واژه‌ها را با خودم تمرین و تکرار می‌کردم. حتی با حسابدارم قرار ملاقات گذاشته بودم و بعد یک روز صبح؛ بین زندگی چقدر ناکس است، یک روز صبح فرانسواز اشک ریزان وارد اتاق کارم شد.

— فرانسواز؟ منشی شما؟

— بله.

— شوهرش ترکش کرده بود... دیگر فرانسواز را نمی‌شناختم. او که آن همه پر جنب و جوش بود، آن همه شکست‌ناپذیر، آن زن دوست‌داشتنی که

دنیا را روی انگشتش می چرخاند، جلو چشم من هر روز بیش از روز پیش تحلیل می رفت...

گریه می کرد، لاغر می شد، به این در و آن در می زد و رنج می کشید. بسیار رنج می کشید. دارو می خورد، بیشتر لاغر می شد. برای نخستین بار می خواست دیگر کار نکند. گریه، گریه، حتی پیش من. و در آن موقع وقتی دوباره فکر می کنم، چه مرد نازنینی بودم با وجود همه ترس ها، دشواری ها و ناامیدی ها تصمیم خودم را گرفتم. تصمیم گرفتم نقش پدرهای خوب را بازی کنم. فرانسواز را تأیید می کردم، می گفتم چه آدم رذلی، چه بی شرف. چطور آدم می تواند با زنش چنین کاری کند؟ چطور آدم می تواند تا این حد خودخواه باشد؟ در را ببندد و برود پی کارش. رها کردن خانواده؟! مگر آدم از نور مسافرتی بیرون می رود؟! اما، اما، اما، خیلی خیلی آسان است! خیلی آسان.

نه واقعاً شوهر فرانسواز چه مرد رذلی بوده، چه آدم بی شرفی! «من؟ نه آقای محترم، من مثل شما نیستم! من زنم را ول نمی کنم، نخیر آقا. زنم را ترک نمی کنم و شما را تحقیر می کنم... بلکه با تمام وجود از ژرفای روح شما را تحقیر می کنم، آقای عزیز!»

بله، این طور فکر می کردم، خیلی خوشحال بودم که به چنین نتیجه ای رسیده ام. خیلی خوشحال بودم که خودم را مقایسه می کردم و به خودم نمره می دادم. آه، بلکه، من از فرانسواز عزیزم حمایت می کردم، و دلداری اش می دادم. آه، بلکه، همه حرف هایش را تصدیق می کردم، حتی می گفتم: «شما بدشمنی آوردید، عجب اقبالی...»

در واقع، به خاطر فاش شدن راز فرانسواز باید خدا را شکر می کردم. باید این آقای ژارمه شوهر فرانسواز را که اصلاً و ابداً نمی شناختمش دعا می کردم که مرا از خواب بیدار کرده بود. بلکه مدیون فرانسواز بودم. این آقا راه حل را دودستی به من تقدیم کرده بود. به لطف او، به مدد تنگ و رسوایی که بالا آورده بود، من می توانستم سرم را بالا بگیرم و به آغوش خانواده آرامم

برگردم. کار، خانواده، میهن، من سرافراز بودم. سرب بالا و پا محکم! کمی احساس خودپسندی می‌کردم. حتماً می‌فهمی، مرا می‌شناسی... به این نتیجه دلبدیر رسیده بودم که دست کم... من مانند دیگران نیستم. کمی برتر از دیگران هستم. شاید خیلی کم، اما برتر. من زلم را ترک نمی‌کردم، من...

— همان موقع بود که با ماتیله قطع رابطه کردید؟

— نه، چرا؟ نه، اصلاً هنوز او را می‌دیدم، فقط از این فکر که فرار کنم و به آپارتمان شخصی خودم پناه ببرم منصرف شده بودم. تو می‌فهمی کلونه، و همان طور که به روشنی برایت شرح دادم، تاخیر من چنان آدم بزدلی نبودم، نه، قصد نداشتم آشیانه‌ام را ویران کنم! این کار، کار آدم‌های غیرمسئول است. کار شوهر زن‌های ماشین‌نویس. بی‌پریشدار حرف می‌زد گویی به خودش متلک می‌گفت و از حشم می‌لرزید.

— نه با ماتیله قطع رابطه نکردم. همچنان با او بودم و همان قول‌های همیشه و تا بعد.

— واقعاً؟

— بله.

— منظورشان همین نوع رابطه‌های عرت‌انگیر مخفیانه؟

— بله.

— از ماتیله می‌خواستید صبور باشد و قول‌های آن‌چنانی به او می‌دادید؟

— بله.

— چطور می‌توانست تحمل کند؟

— نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.

— شاید شما را دوست داشت؟

— شاید.

لیوانش را تا ته سر کشید.

— شاید بله... شاید...

— و شما به خاطر فرانسواز ماندید؟

— دقیقاً. دقیقتر بگویم به خاطر ژان - پل ژارمه شوهر فرانسواز. بالاخره، باید به تو بگویم که نه، به خاطر کاری که او کرده بود، می توانستم بهانه های دیگری پیدا کنم، آدم هایی که احساس گناه می کنند، در بهانه پیدا کردن بسیار قوی هستند. حرف ندارند.

— باور کردنی نیست...

— چه چیزی؟

— این داستان... عجیب است... باور کردنی نیست...

— نه کلونه عزیزم، باور کن... نه، باور کن. زندگی همین است. شاید زندگی خیلی آدم ها همین باشد. آدم کج می رود، دوساره راه را پیدا می کند، مانند حیوانات هست و بزدل خانگی. آدم حیوان دست آموزش را توارش می کند، توارش می کند، به او حق می گیرد. زندگی همین است. البته آدم های باشهامت هم هستند و نیز کسانی که خود را وفق می دهند مانند من. خود را وفق دادن خیلی کم تر آدم را خسته می کند...

— هنوز می خواهی ادامه ی داستان را بشنوی؟

— بله.

— خسته نشدی؟

— نه...

— عجب...

— ...

— حالا یک جوشانده می خواهی؟

— نه، نه. من نمی دانم چه حالی دارم... شاید شگفت زده و مهوت شده ام... شاید...

— مبهوت از چه؟

— از شما! هرگز نشنیده بودم بیش از دو کلمه حرف بزنید. هرگز در پاسخ به سوال دیگران یک کلمه بیشتر نمی گفتید. هیچ گاه احساس یا تأثر خاصی از خود بروز نمی دادید. از وقتی شما را می شناسم لباس قاضی بزرگ تفنیش عقاید بر تن شما بوده... هرگز متوجه جرمی مشهود یا اثر کوچکی از ضعف یا حساسیت در شما نشده ام، و به ناگاه مرا در این ورطه می اندازیدی آن که فکر عواقبش را بکنید...

— شوکه شده ای؟

— نه، نه. ایداً! ایداً! برعکس... اما... اما چطور این همه مدت توانسته اید این نقش را بازی کنید؟

— کدام نقش؟

— خوب... نقش یک پیر خرف را.

— خوب کلونه من یک پیر خرف هستم! کودن پیر. همین الان برای تو توضیح دادم!

— نه هرگز! اگر خوب متوجه باشید شما کودن نیستید! کودن ها که چیزی نمی فهمند! از چیزی متأثر نمی شوند، عاشق نمی شوند!

— نه باور نکن... این هم یکی از حقه های من است تا آبرومندانه از مهلکه بگریزم. من خیلی قوی هستم...
لیخند می زند.

— باور کردنی نیست... باور کردنی نیست.

— چه چیز؟

— همه چیز... همه آنچه برایم تعریف کردید...

— چرا باور کردنی است، خیلی هم پیش پا افتاده است.

خیلی پیش پا افتاده... امروز عقده دل می گشایم چون مخاطبیم تو هستی، چون این جا هستم، در این اتاق، در این خانه، چون اطرافم تاریک است و

چون آدرین تو را رنجانده، چون راهی که انتخاب کرده هم مرا می‌بوس می‌کند و هم اطمینانم می‌بخشد... چون دوست ندارم تو را غمگین ببینم، خودم خیلی رنج کشیده‌ام... و ترجیح می‌دهم تو امروز خیلی رنج بکشی تا این که همه عمرت، همیشه کمی رنج بکشی.

آدم‌هایی را می‌بینم که کمی غمگین هستند، فقط کمی، اما همین خیلی کم کافی است تا همه چیز تباه شود، می‌دانی... با سن و سالی که من دارم خیلی از این آدم‌ها می‌بینم... مرد و زن‌هایی که هنوز با هم زندگی می‌کنند، گویی زندگی بی‌فایده و بی‌نورشان آن‌ها را به هم چفت کرده است، اصلاً زیبا نیست، این همه کنار آمدن، این همه تعارض... فقط برای... برای این که روزی به خود بگویند...

آفرین، آفرین، آفرین! همه چیز را خاک کردیم، دوستان‌مان، رؤیاهامان و عشق‌هامان، و حالا نوبت ماست! آفرین دوستان! بی‌پر دست می‌زد.

— باز نشسته‌ها... باز نشسته از همه چیز. از آن‌ها منتفرم. از آن‌ها نفرت دارم. می‌فهمی چه می‌گویم؟ از آن‌ها منتفرم چون بازتاب تصویر خود من هستند.

گویی به آدم می‌گویند خوب مقاومت کردی خوب مقاومت کردی! بی آن که کوششی کنند تا از این بلاهت به در آیند. اما به چه بهایی؟ خدای من! به چه بهایی؟^۱

حسرت‌ها، پشیمانی‌ها، نالیده‌ها و سازش‌کاری‌ها، دست نخورده سر جای خودشان هستند و هیچ زخمی را التیام نمی‌بخشد. نه هرگز التیام نمی‌بخشد، هرگز، گوش می‌دهی! حتی اگر هسپریدها^۱ محافظ تو باشند. حتی وقتی نوه و نتیجه‌هایت برای عکس گرفتن دوروبرت نشسته باشند. حتی هنگام پاسخ

^۱ Hespèrides: نیمی‌های اسطوره‌ای، نگهبانان باغ سیب‌های طلایی.

دادن به سؤال‌های ژولین لوپرس^۱،

نمی‌دانستم پی‌یر واقعاً به حال خودش هست یا نه، اما...

آرام شد، از حرف زدن و تکان خوردن دست برداشت؛ مدت زیادی در سکوت گذشت، به شراره‌های آتش هیزم‌ها خیره شده بودیم.



۱. Julien Lepers برنامه‌ساز معروف فرانسوی که از سال ۱۹۸۸ در شبکه ۳ تلویزیون فرانسه، برنامه‌ای اجرائی کند به نام «سؤال از یک ابرقهرمان».

صدای پی بر آرام شده بود و من از آن لحظه به بعد باید گوشم را تیز می‌کردم تا بشنوم.

— داستانم درباره فرانسواز تمام نشده...

چند سالی گذشته است. فکر می‌کنم سال ۹۴، به شدت بیمار شد... به شدت، یک جور سرطان کوفتی که شکمش را می‌جوید. ابتدا یکی از تخمدان‌هایش را درآوردند، بعد آن یکی را. بعد رحمش را... سرانجام، البته چیز زیادی نمی‌دانم چون من محرم رازش نبودم، اما پیدا بود بیماریش از آن چه تصور می‌کنی وخیم‌تر است. فرانسواز روزهای باقی مانده عمرش را می‌شمرد. آرزو می‌کرد تا توئل، شاید عید پاک زنده بماند؛ توقع زیادی بود. در بیمارستان بستری بود، روزی به او تلفن زدم تا پیشنهاد بازخریدی افتتاح‌اری به او بدهم همراه با کمک هزینه قابل ملاحظه‌ای که بتواند به محض آن‌که از بیمارستان مرخص شد دور دنیا بگردد. پیش بهترین خیاط‌ها برود زیباترین پیراهن‌ها را ببوشد، سوار بر کشتی‌های تفریحی خوش بگذارند و بیمز^۱ بنوشد.

فرانسواز عاشق بیمز بود...

جواب داد: «پول‌هایتان را برای خودتان نگه دارید، وقتی بازنشسته شدید با رؤسای جدیدم بیمز می‌نوشم!»

۱. Pimm's نوعی نوشیدنی فرانسوی.

با هم شوخی می‌کردیم. کم‌دین‌های خوبی بودیم. گل‌ویش از غصه خشک شده بود اما شادمانه حاضر جوابی می‌کرد. آخرین پیش‌بینی‌های پزشک‌ها افتضاح بود. دخترش به من خبر داده بود، امکان نداشت تا نونل زنده بماند. پیش از آن‌که گوشی تلفن را بگذارد آهی کشید و گفت: «حرف‌هایی را که دکترهای احمق می‌زنند باور نکنید، هنوز وقتش نرسیده به جای من یک دختر جوان استخدام کنید...»

و اتمود کردم که غرولند می‌کنم؛ اما نیمه‌های بعد از ظهر دیگر بغضم ترکیب. تازه فهمیده بودم تا چه اندازه دوستش داشتم و او نیز مرا دوست داشت. چه قدر به او نیاز داشتم. هفده سال تمام با هم کار کرده بودیم. ماه‌ها و روزها... از من حمایت می‌کرد، مرا تحمل می‌کرد و کمکم می‌کرد...

درباره ماتیلد می‌دانست اما هرگز چیزی نگفت. نه به من نه به هیچ‌کس دیگر. وقتی غرق اندوه بودم به من لب‌خند می‌زد. وقتی اوقاتم تلخ بود شانه بالا می‌انداخت و اعتنایی نمی‌کرد. هنوز بیست سالش نشده بود که آمد پیش ما. هیچ کاری بلد نبود. مدرسه هتل‌داری را نصفه کاره رها کرده بود و از کارش انصراف داده بود چون یکی از آشپزهای مرد آن جایه او یا چشم هیز نگاه کرده بود. نمی‌خواست کسی به او هیزی کند. در همان گفتگوی اول این را به من گفت. بلکه نمی‌خواست با آدم‌های هیز کار کند و نمی‌خواست پیش خانواده‌اش در کروزر^۱ برگردد؛ وقتی به خانه می‌رفت که برای خودش یک اتومبیل خریده باشد تا مطمئن باشد که می‌تواند باافاصله برگردد! به خاطر آن همه بکرنگی و صداقت استخدامش کردم. او نیزه برایم عزیز بود... پرنسسم بود...

هر از گاهی به او تلفن می‌زدم تا از کسی که به جای او استخدام شده بود،

بدگویی کنم تا او خوشحال شود.

و بعد، پس از آن که سرانجام پس از مدت زیادی خودش اجازه داد، به دیدنش رفتم. بهار بود. بیمارستان او را عوض کرده بودند. از سختی مداوا کم شده بود و پیشرفت اندک او در درمان به پزشکان کمی امید و جرئت داده بود. پزشکانی که باید هر روز کج خلقی و خوش خلقی او را تحمل می کردند. پشت تلفن به من گفته بود که دوباره شروع کرده به این که درباره همه چیز و همه کس نظر بدهد.

ایده هایی برای تغییر دکوراسیون بیمارستان داشت و قصد داشت آن جا را نیز به هم بریزد. از این که خوب انجام وظیفه نمی کردند، و از سازمان دهی ناهنجارشان انتقاد می کرد.

خواسته بود با رئیس بیمارستان ملاقات کند تا به کمک او به برخی جزئیات بدیهی سرو سامان دهد. من او را دست می انداختم. از خودش دفاع می کرد: «اما من با حسن نیت با آن ها صحبت می کنم! می دانید فقط از روی حسن نیت!» زود تسلیم شدم یعنی بر حریف چیره شده بود و من با کمال میل صندلی چرخدار او را به سوی کلینیک می راندم.

با وجود این، وقتی او را دیدم جا خوردم. او دیگر همان خانم آراسته من نبود، لاغر و نحیف شده بود مثل جوجه. گردنش، گونه هایش، دست هایش. بازو هایش ناپدید شده بودند. پوستش کمی ضخیم شده بود و رنگی مایل به زرد داشت. چشم هایش داشت از حلقه درمی آمد، و آن چه بیش از همه مرا شوکه کرده بود، کلاه گیس او بود. احتمالاً کمی با عجله آن را روی سرش گذاشته بود چون فرقی درست در وسط قرار نگرفته بود. می کوشیدم درباره شرکت خبرهایی به او بدهم. از نوزاد کارولین، از قراردادهای در جریان، اما آن کلاه گیس اعصابم را خرد کرده بود. می ترسیدم سر بخورد.

در آن لحظه مردی به من خورد و گفت ببخشید. فرانسواز صدایش زد. «پی بر، شما را با سیمون آشنا می کنم. دوست من است. فکر می کنم تا حالا همدیگر را

ندیده‌اید...» بلند شدم، نه هرگز. حتی نمی‌دانستم وجود دارد. من و فرانسواز در این‌گونه مسائل خیلی با هم رودربایستی داشتیم... سیمون خیلی محکم دست مرا فشرد؛ در نگاهش دنیایی مهر و خوبی دیدم. چشم‌هایش مثل دو تیله خاکستری رنگ، درخشان از هوش، زندگی و ملایمت، وقتی دوباره می‌نختم، به فرانسواز نزدیک شد تا ببوسدش و در آن موقع می‌دانی چه کرد؟

— نه.

— چهره این عروسک شکنه را میان دستانش گرفت. گویی می‌خواست در نهایت شور و حرارت او را ببوسد، و از این فرصت استفاده کرد تا کلاه‌گیس او را درست کند. فرانسواز تند شد، از او خواست کمی مواظب رفتارش باشد، به هر حال من رئیس او بودم؛ سیمون خندید و به بهانه خریدن روزنامه غیث زد.

وقتی در رابست، فرانسواز به آرامی به من نگاه کرد. چشم‌هایش پر از اشک بود. زمزمه کرد: «بدون او، ناچاراً مرده بودم، می‌دانید... اگر می‌جنگم به خاطر اوست. هنوز آرزوهای زیادی دارم. فکرهای زیاد...»

لبخندش مرا ترساند. از شدت لاغر آرواره‌اش بی‌اندازه بزرگ شده بود، تقریباً ناهنجار. احساس می‌کردم هر آن دندان‌هایش می‌افتند و پوست گونه‌هایش ترک می‌خورد.

چیزی نمانده بود بالا بیاورم. بوی آن جا... بوی انواع داروها، بوی مرگ و عطر گرلن^۱ که فرانسواز زده بود، با هم مخلوط شده بود. واقعاً تحمل کردنش دشوار بود. سعی می‌کردم دستم را جلو دهانم نگذارم. احساس می‌کردم هر آن فرو خواهم ریخت. چشمانم سیاهی می‌رفت. اوه، می‌فهمی تقریباً دیگر چیزی نمی‌دیدم، وانمود کردم چشمانم را می‌مالم و بینی‌ام را فشار می‌دهم،

۱. Guerlain قدیمی‌ترین عطر فرانسوی که پی‌یر فرانسوا گرلن در ۱۹۲۸ عرضه کرد.

مثلاً گرد و غباری آزارم می‌دهد؛ وقتی دوباره نگاهی کردم به خودم فشار آوردم لبخندی بزنم، فرانسواز پرسید: «حالتان خوب نیست؟»
جواب دادم: «چرا چرا خوبم» لب و لوجه‌ام آویزان شده بود، چهره بچه‌های غم‌زده را داشتم. «چرا چرا... خوبم... فقط به نظرم شما خیلی خوب نیستید...» چشم‌هایش را بست و سرش را روی بالش گذاشت.
«جدی نگیرید. روبه‌راه خواهم شد... سیمون خیلی به من احتیاج دارد.»
در هم فرو ریخته از بیمارستان آمدم.

دستم را به دیوارها تکیه می‌دادم تا نیفتم، خیلی طول کشید تا یادم بیاید اتومبیل‌م را کجا پارک کرده‌ام، در آن پارکینگ تکیه گم شده بودم. خدایا چه بر سرم آمده بود؟ چه بر سرم آمده بود؟ دلیلش دیدن فرانسواز بود با آن حال و روز؟ با بوی جسدهای آب‌زاول زده‌شده با آن بیمارستان مرا به این روز انداخته بود؟ آن جبهی تمام عیار سیه‌روزی و درد و فرانسواز نازنینم که بازوهایش سوراخ سوراخ شده بود، فرشته‌ام میان این آدم‌خوارها اسیر شده بود. در تخت کوچکش، با پرسس من چه کرده بودند؟ چرا او را به این روز انداخته بودند؟

بله زمان گذشت تا اتومبیل را پیدا کنم، زمان گذشت تا راه بیفتم و چند دقیقه‌ای گذشت تا دنده یک را عوض کنم؛ می‌دانی چرا؟ چرا آن‌طور تلو تلو می‌خوردم؟ به خاطر فرانسواز نبود، به خاطر درد و رنج او، سوندی که به او وصل بود، نبود. البته که نه. به خاطر...

پی‌یر دوباره بالا را نگاه کرد.

— آن حال من از یأس بود. تو میدی دورتم. گویی ترس و پلشی درونم هر دم بالا می‌آمد...

سکوت را شکستم.

— بی پر؟

— بله؟

— ممکن است فکر کنید تظاهر می‌کنم، اما الان دیگر واقعاً دلم یک جوشانده می‌خواهد... غرغرکنان بلند شد تا لطف و مهربانی اش را پنهان کند.
— آه، شما جوان‌ها هیچ وقت نمی‌دانید چه می‌خواهید، مردم آزارید...

دنیا را او به آشپزخانه رفتم. وقتی قابلمه آب را می‌جوشاند، پشت میز نشستم. نور، چشمم را می‌زد. وقتی در همه قفسه‌ها را باز می‌کرد، لوستر معلق سقفی را تا آن جا که می‌شد پایین آوردم.

— می توانم ستوالی ببرسم؟

— بله اگر بگویی چیزی که می خواهم کجاست.

— همان جا رویه روی شما، قوطی قرمز.

— این؟ قبلاً این جا نمی گذاشتیم. به نظرم... ببخشید. بگو گوش می دهم.

— چه مدت همدیگر را می دیدید؟

— مائیلد را؟

— بله.

— از اولین دیدار در هنگ کنگ تا آخرین جر و بحث مان، پنج سال و هفت

ماه.

— زمان زیادی با هم می گذراندید؟

— نه، قبلاً که گفتم. چند ساعتی، چند روزی...

— و کافی بود؟

— ...

— برای شما کافی بود؟

— نه، البته که نه. خوب چرا، چون هیچ تلاشی نکردم تا اوضاع تغییر کنند.

بعدها، این را به خودم گفتم. شاید همان نوع رابطه مناسب من بود. «مناسب

بودن»...

چقدر این واژه زشت است.

یعنی یک طرف با خیال راحت، همسرم را داشتم، و طرف دیگر با ترس و

لرز نگفتنی دلیرم را. هر شب هنگام برگشتن به خانه شام می خوردم و هر روز پیش از روز پیش احساس حقارت می کردم... آسایشم به هم نمی خورد. عملی بود. راحت بود...

— وقتی به او نیاز داشتید به او تلفن می زدید؟

— بله تقریباً همین طور است که می گویی...

یک فنجان جوشانده روبه رویم گذاشت.

— خوب، این طور هم نبود... روزی برای اولین بار برایم نامه ای نوشت.

تنها نامه ای که برایم فرستاد، نوشته بود:

خوب فکر کرده ام. دچار توهم نشده ام. تو را دوست دارم اما به تو اعتماد ندارم. چون رابطه ما واقعی نیست، شبیه بازی است. حالا که بازی است. هر بازی قاعده هایی دارد. دیگر نمی خواهم در پاریس تو را ببینم. نه در پاریس و نه در هیچ جای دیگری که تو را بترساند. وقتی با تو هستم دلم می خواهد بتوانم دستت را در خیابان بگیرم و در رستوران بیوسمت، در غیر این صورت لذتی برایم ندارد. در سنی نیستم که حوصله موش و گربه بازی داشته باشم. پس همدیگر را در جاهای دور می بینیم، هر چه دورتر بهتر.

در کشورهای دیگر. وقتی می دانی کجا می خواهی بروی به این آدرس به من نامه می نویسی، آدرس خواهرم در لندن است. او می داند نامه را کجا بفرستد. به خودت زحمت نده که عبارات عاشقانه بنویسی فقط خبر بده. همین. بگو کدام هتل کجا و کی. اگر بتوانم. می آیم. اگر نه که نه. اگر نیامدم سعی نکن به من تلفن کنی یا بدانی کجا هستم. یا چطور روزگار را می گذرانم. فکر می کنم مسئله ما این نیست. خیلی

فکر کرده‌ام و فکر می‌کنم این بهترین راه حل است، من هم مثل تو زندگی خواهم کرد در جای خودم و تو را از دور دوست خواهم داشت. نمی‌خواهم منتظر تماس‌های تلفنی تو بمانم، نمی‌خواهم مانع خودم شوم تا عاشق کس دیگری نشوم! می‌خواهم بتوانم هروقت خواستم با هر کس خواستم درآمیزم و هروقت خودم می‌خواهم بدون ترس و دلبهره، به انگلیسی می‌شود *it's more convenient*^۱ پیش از این، این گونه به مسائل نگاه نمی‌کردم اما چرا که نه؟ واقعاً می‌خواهم سعی کنم. در این راه چه چیز از دست خواهم داد؟ یک مرد مست عنصر؟ و چه به دست می‌آورم؟ لذت گاه‌گاه آغوش تو... خیلی فکر کرده‌ام، می‌خواهم سعی کنم. یا می‌توانم یا نه...

— چه شده؟

— هیچ، برایم جالب است که می‌بینم با حریفی در حد و اندازه خودتان رو به رو بوده‌اید!

— نه، متأسفانه این طور نبود. او نقش بازی می‌کرد، ژست زن‌های بی‌عاطفه را می‌گرفت درحالی‌که سراسر لطف و ظرافت بود. وقتی شرط‌هایش را می‌پذیرفتم هنوز به این واقعیت پی نبرده بودم، بعدها فهمیدم...

پنج سال و هفت ماه دیرتر...

— خلاصه، چرا راستش را بخواهی از میان آن سطرها حدس می‌زدم نوشتن آن نوع جمله‌ها چقدر برایش سنگین تمام شده، اما قصد نداشتم

^۱ این طور بی‌مناسبت‌تر است.

پافشاری کنم، آن شروط برای من خیلی خوب بود، خیلی خیلی. به شاخه صادرات واردات رونق بیش تری می‌دادم و به تغییر زمان و مکان عادت می‌کردم. همه‌اش همین. چنین نامه‌ای برای مردی که می‌خواهد بدون دردسر به زنش خیانت کند، موهبتی است. البته داستان مخوفی که درباره احساس عاشق شدنش نوشته بود، کمی ملولم می‌کرد، اما موضوع این نبود...

آن طرف دیگر میز نشست، در جای همیشگی خودش.

— مرد بی‌مرامی بودم، نه؟ بله در آن زمان، ناکس بزرگی بودم... به خصوص که این ماجرا منبب شد پول خوبی هم به دست بیاوریم... همیشه می‌خواستم به روابط بین‌المللی رونقی بدهم... و این داستان، این بخش شرکت را به راه انداخت و توسعه داد...

— چرا؟ تا این حد؟ این همه وقاحت؟

— خودت، همین الان خیلی خوب به این سؤال جواب دادی، وقاحت...
و قبح بودم...

صافی را برداشتم.

— اما این بخش از ماجرا هم رمانتیک بود... با قلب تپنده از هواپیما پیاده می‌شدم، به هتل می‌رفتم به امید این که او پیش از من رسیده باشد. چمدان‌هایم را در اتاق‌های ناآشنا می‌گذاشتم همه جا را می‌کاویدم تا ببینم او آمده است، مشغول کار می‌شدم، شب بزمی گشتم در حالی که به درگاه خدا التماس می‌کردم او در اتاق من باشد. گاهی بود، گاهی نه. نیمه شب‌ها به من می‌پیوست و بدون رد و بدل کردن حتی یک کلمه در هم گم می‌شدیم. زیر ملحفه‌ها می‌خندیدم، شگفت زده بودیم که آن جا همدیگر را پیدا کرده بودیم. هم بسیار دور... هم بسیار نزدیک. برخی اوقات روز بعد می‌رسید و من شب را در هتل می‌گذراندم در کمین صداهای سالن هتل، گاهی اتاق دیگری می‌گرفت و به من دستور می‌داد صبح زود به او بپیوندم. گاهی اصلاً نمی‌آمد و

از او متنفر می‌شدم. با خلق خیلی بد به پاریس برمی‌گشتم. اوایل واقعاً کار داشتم و بعد کار کم و کم‌تر شد... هر داستانی سرهم می‌کردم تا بتوانم از خانه بیرون بروم. گاهی کشورها را هم سیر و سیاحتی می‌کردم و گاهی جز اتاقم در هتل جای دیگری را نمی‌دیدم. حتی گاهی پیش می‌آمد که در محوطه فرودگاه همدیگر را ببینیم... مسخره بود. هیچ معنایی نداشت. گاهی یک‌بند حرف می‌زدیم، گاهی هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. ماتیلد سر حرفش مانده بود، تقریباً هرگز از احساسات درونی‌اش چیزی نمی‌گفت. اسم مردها یا موقعیت‌هایی را می‌برد که مرا دیوانه می‌کرد، اما این همه فقط در تختخواب... من در اختیار این زن بودم، تسلیم رفتار نابکارانه‌اش؛ وقتی وانمود می‌کرد اسم کوچک مرا اشتباه می‌گوید، کفرم درمی‌آمد اما تسلیم بودم و از یاد رآمده. او را هرچه خشن‌تر می‌فشردم، آرزو می‌کردم میان بازوانم له شود.

وقتی یکی از مادو نفر بازی می‌کرد، آن دیگری رنج می‌کشید. کاملاً پوچ و بیهوده بود. در این فکر فرو می‌رفتم که بگیرم من آن قدر تکانش دهم تا جانش بالا بیاید، زهرش را بیرون بریزد. که به من بگوید دوستم دارد. با تمام وجود دوستم دارد، اما نمی‌توانستم، من آدم ردلی بودم. همه چیز تفصیر من بود... بلند شد تا دوباره لیوانش را بردارد.

— چه فکر می‌کردم؟ این که این ماجرا چند سال طول خواهد کشید؟ سال‌ها و سال‌ها؟ نه باور نمی‌کردم. مخفیانه، اندوهگین و ناگزیر از هم جدا می‌شدیم و هرگز حرفی درباره دفعه بعد نمی‌زدیم. نه، غیر قابل تحمل بود... و هرچه بیش‌تر بی‌اعتنایی می‌کردم، بیش‌تر عاشقش می‌شدم، و هرچه بیش‌تر عاشقش می‌شدم کم‌تر باورم می‌شد. خود را ناتوان، دریند و از دست رفته احساس می‌کردم. بی‌حرکت، تسلیم.

— تسلیم چه؟

— تسلیم این که روزی از دستش خواهم داد...

— شما را درک نمی‌کنم.

— چرا... البته که مرا درک می‌کنی... می‌خواستی چه کار کنم، بگو؟ جوابی نداری؟

— نه.

— نه. البته که نمی‌توانی جوابی داشته باشی... تو برای جواب دادن به این سوال آدم مناسبی نیستی...

— دقیقاً چه قولی به او می‌دادید؟

— دیگر یادم نمی‌آید... تصور می‌کنم چیز زیادی نمی‌گفتم، یا آن‌چه می‌گفتم نیز غیرقابل تصور بود. قول چندانی نمی‌دادم... وقتی از من سوال می‌پرسید فقط آن قدر در سنکاری داشتم که چشم‌هایم را ببندم، و وقتی منتظر جواب بود، او را ببوسم. حدوداً پنجاه سالم بود و احساس پیری می‌کردم. احساس می‌کردم به آخر خط رسیده‌ام. بایانی آفتابی... با خودم می‌گفتم: «عجله نکن، او خیلی جوان است، او خودش می‌رود» و هر بار او را دوباره می‌دیدم، گل از گلم می‌شکفت، البته غافلگیر هم می‌شدم، چطور او هنوز هست؟ اما چرا؟ نمی‌توانستم بفهمم او چه چیز مرا دوست دارد، با خودم می‌گفتم: «چرا اوضاع را به هم بریزم به هر حال او مرا ترک خواهد کرد»!

رازی منحوس و ناگزیر در کار بود، هیچ دلیلی وجود نداشت که دفعه بعد هم آن جا باشد، هیچ دلیلی... تا آن‌که، حتی آرزو می‌کردم که نیاید. تا آن موقع، زندگی به جای من تصمیم گرفته بود، چرا باید این روند تغییر می‌کرد؟ چرا؟ به هر حال به او ثابت کرده بودم که لیاقت و قدرت تصمیم‌گیری ندارم... در حرفه‌ام چرا، کار یک جور بازی بود و من بهترین بودم، اما بازی عشق؟ ترجیح می‌دادم تن دهم، ترجیح می‌دادم خودم را تسلی دهم، به خودم یادآوری کنم من کسی بودم که تسلیم شدم. دوست داشتم در رؤیا فرو روم یا حسرت بخورم. خیلی آسان‌تر بود...

عمه بزرگم، که روس بود اغلب به من می‌گفت: تو شبیه پدر من هستی، از غم غربت کوه‌ها رنج می‌بری.

می پرسیدم:

— کدام کوه‌ها موشکا^۱؟

— کوه‌هایی که هنوز نمی‌شناسی، خواهم دید!

— واقعاً این راه شما می‌گفت؟

— بله هر بار که از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم، این را می‌گفت...

— و شما چه چیز را نگاه می‌کردید؟

— اتوبوس‌ها را!

خندید.

— عمه‌ام از آن آدم‌های جالب بود...

یکی از آن جمعه‌ها درباره‌اش برایت می‌گویم.

— پس می‌رویم رستوران دومینیک...

— قبلاً گفتم هر جا تو بخواهی.

فنجان مرا پر کرد.

— اما مایلید، او در آن مدت، چه می‌کرد؟

— نمی‌دانم... کار می‌کرد، شغلی در یونسکو پیدا کرده بود که پس از مدت

کوتاهی از آن کار هم انصراف داد، دوست نداشت سلام و علیک‌های اهالی

جورواجور یونسکو از چهار قاره را ترجمه کند، تحمل نداشت تمام روز در

اتاق‌های درسته بماند و گفتمان‌های اخلاقی حال به هم‌زن مردان سیاست را

ترجمه کند، از آن چه می‌شنید دچار رنج و تردید می‌شد.

دنیای تجارت را ترجیح می‌داد، جایی که تنش و اضطراب در اوج بود.

می‌توانست به این سو و آن سو برود، برادرانش را ببیند، خواهرهایش و

دوستانش که در چهار گوشه دنیا پراکنده بودند، مدتی در نروژ ماند اما از آن جا

هم خوش نیامد، از آن مرتجعین مذهبی چشم آبی بدش می‌آمد، وانگهی آن‌جا همیشه سردش بود.

... و وقتی دیگر کاسه صبرش از این تغییرهای مداوم زمان و مکان سر آمد، در لندن مستقر شد و به ترجمه متون فنی دل خوش کرد. می‌توانست خواهرزاده‌هایش را هم ببیند، عاشق آن‌ها بود.

— جز کار؟

— آه... را از نگشوده، نخود سیاهی که هرگز یافت نشد. خدا می‌داند چه قدر سعی کردم زیر زبانش را بکشم ولی... از جواب دادن به پرسش‌ها طفره می‌رفت، یا جواب نمی‌داد یا پرت و پلا می‌گفت، می‌گفت: «دست کم بگذار حرفی نگفتی در دل داشته باشم، دست کم بگذار عزت نفسم را حفظ کنم، عزت نفس زنان محله‌های فقیرنشین، به هر حال خواسته زیادی نیست!» یا گاهی مقابله به مثل می‌کرد و خنده کنان شکنجه‌ام می‌کرد: «در واقع، بهت نگفتم که ماه پیش ازدواج کردم؟ حیف شد، می‌خواستم عکس‌ها را نشانت دهم اما فراموش کردم. نامش خیلی است خیلی بدجنس نیست، به اندازه کافی از من مراقبت می‌کند، می‌دالی...»

— شما خنده نان می‌گرفت؟

— نه، نه خیلی.

— او را دوست داشتید؟

— بله.

— چگونه؟

— من او را دوست داشتم.

— از این سال‌ها چه خاطره‌ای در ذهن دارید؟

— یک جور زندگی شبیه نقطه چین... دیگر هیچ، بعد دیگر هیچ چیز جدیدی اتفاق نمی‌افتاد. بعد دوباره حادثه‌ای، پس از آن باز هیچ... یک باره، خیلی زود گذشت... وقتی فکر می‌کنم گویی این ماجرای یک فصل بیش تر به

درازانکشیده است... حتی یک فصل هم نه، به اندازه دم زدن؛ چون سراب... این رابطه ما را از روال معمول زندگی یک زن و مرد محروم کرده بود. فکر می‌کنم مایلند بیش از همه از این بُعد ماجرا رنج می‌کشید... البته فقط شک داشتم... اما یک شب پس از یک روز کاری طولانی دیگر برایم مسلم شد. وقتی رسیدم، پشت یک میز کار کوچک نشسته بود و روی سربرگ‌های هتل چیزی می‌نوشت. ده صفحه‌ای را با آن دست خط ریز درهم فشرده‌اش سیاه کرده بود.

خم شدم و پرسیدم: «برای چه کسی این طور می‌نویسی؟»

— برای تو؟

— من؟

«با خودم گفتم می‌خواهد ترکم کند، مدتی هم بود دیگر چندان حالم خوب نبود.»

— چه شده؟ رنگت پریده، حالت خوب نیست؟

— چرا برای من نامه می‌نویسی؟

— در واقع برای تو نمی‌نویسم، آن چیزی را می‌نویسم که دوست دارم در

کنار تو انجام دهم، آرزوهایم را...

همه جا بر از کاغذ بود، دوروبر او، زیر پایش، روی تخت، تصادفی یکی

را برداشتم:

پیک نیک، خواب بعد از ظهر کنار رودخانه، ماهی

می‌خوریم، میگو، کرواسان، برنج شفته، شنا می‌کنیم،

پای می‌گوییم، برایم کفش می‌خری، لباس زیر، عطر، روزنامه

می‌خوانیم، و بهترین مغازه‌ها را دید می‌زنیم، سوار مترو

می‌شویم، حواسمان به ساعت هست، وقتی روی تخت همه

جا را می‌گیری هولت می‌دهم، ملحفه را صاف می‌کنیم، به

اپرا می‌رویم، به بیروت به وین، خرید در سوپرمارکت‌ها، روی باریبی کیو کباب درست می‌کنیم، کج خلقی می‌کنم چون تو یادت رفته زغال بیاوری، مانند تو هر از گاهی دندان‌هایم را مسواک می‌کنم، برای تو لباس زیر می‌خرم، چمن‌ها را می‌زنی؛ در آغوش تو، زیرشانه‌هایت روزنامه می‌خوانم، نمی‌گذارم بیش از اندازه بادام‌زمینی بخوری، از سرداب‌های لوآر^۱ دیدن می‌کنیم همین طور هانتز ولی^۲؛ مسخره‌بازی در می‌آوریم، پرچانگی، تو را با مارتا و تینو آشنا می‌کنم، توت می‌چینم، آشپزی می‌کنم، برمی‌گردم ویتنام ساری می‌پوشم، باغبانی می‌کنم، بیدارت می‌کنم چون باز خرخر می‌کنی، به باغ وحش می‌رویم، بازارهای مکاره، پاریس، لندن، ملروز^۳، پی‌کادیلی^۴، برایت آواز می‌خوانم، سیگار را ترک می‌کنم؛ از تو می‌خواهم ناخن‌هایم را کوتاه کنی، ظروف غذاخوری می‌خریم، لوازم مسخره‌ای به درد نخور، بستی می‌خوریم آدم‌ها را نگاه می‌کنیم، وقتی غمگین و شکست خورده‌ای تنهایت نمی‌گذارم، جاز گوش می‌دهیم، موسیقی جاما بکایی، بامبو و چاچا می‌رقصیم، حوصله‌ام سر می‌رود، بوالهوسی می‌کنم، اخم می‌کنم، می‌خندم، تو را روی انگشت کوچکم می‌چرخانم، به دنبال خانه‌ای می‌گردیم که از پنجره‌اش گوساله‌ها پیدا باشند و دور و اطراف پر از پسر بچه‌های بی‌ادب، سقف را دوباره رنگ می‌زنیم، پوره می‌خورم،

۱. Loire رودخانه‌ای در فرانسه

۲. Hunter Valley دره‌ای در ۱۶۰ کیلومتری سیدنی در استرالیا

۳. Melrose محله‌ای فقیرنشین در آمریکا

۴. Piccadilly شاهراهی است حدود ۱/۵ کیلومتری لندن

ساعت‌ها پشت میز می‌نشیم و با آدم‌های دوست داشتنی حرف می‌زنم، ریش بزی‌ات را می‌کشم، موهایت را کوتاه می‌کنم، علف‌های هرز باغ را می‌کنم، ماشین را می‌شویم، می‌رویم کنار دریا، دوباره دوست‌های قدیمی را می‌بینم، باز هم به تو تلفن می‌زنم و بد و بیراه می‌گویم، بافتنی یاد می‌گیرم، برایت یک شال گردن می‌بافم، چیز افتضاحی را که بافتم می‌شکافم، چند تا گربه می‌آوریم، چند سگ، طوطی، فیل، دو چرخه اجاره می‌کنم، هرگز دو چرخه را سوار نمی‌شوم.

روی نو دراز می‌کشم، بیکوهای^۱ مادر بزرگم را دوباره می‌خوانم تا پیراهن‌های سوزی را دوباره نگاه کنم، در سایه می‌نشیم و مارگاریتا^۲ می‌نوشم، به تو حقه می‌زنم، یاد می‌گیرم چطور اتو بزنم، اتو را از پنجره پرت می‌کنم بیرون، زیر باران آواز می‌خوانم، دنبال توریست‌ها راه می‌افتم؛ می‌نوشم، همه واقعیت را به تو می‌گویم، بادم می‌آید هر واقعیتی قابل گفتن نیست، به تو گوش می‌دهم، دستت را می‌گیرم، دوباره اتو را پیدا می‌کنم، به صداها به آواها گوش می‌دهم، ساعت را کوک می‌کنم، چمدان‌هایمان را جا می‌گذارم، دیگر از دوییدن دست می‌کشم، زیاله‌ها را پایین می‌برم، می‌پرسم هنوز هم مرا دوست داری، با زن همسایه جروبحت می‌کنم، از کودکیم برایت می‌گویم، کودکیم در بحرین، انگشترهای دایه‌ی بحرینی‌ام، بوی حنا و عنبرها، تخم

۱. Bicot et suzy مجموعه داستان‌های مشهور بر طرفدار اثر مارگاریت سوار که از ۱۹۳۶ تا ۱۹۶۲ در فرانسه به چاپ می‌رسید.

۲. margaritas نوعی نویندی مشهور مخلوط شده با الیونورس.

مرغ علی می خوریم، روی شیشه‌های مربا برچسب
می چسبانم...

و این بحر طویل همین طور صفحه به صفحه ادامه داشت... نمی توانم
بگویم آن موقع چه حالی داشتم، باورم نمی شد.

— کی این‌ها را نوشتی؟

— وقتی تو رفتی؟

— اما چرا؟

بالحنی شاد جواب داد:

— چون حوصله‌ام سر رفته بود، فکرش را بکن، داشتم از بی حوصلگی

می مردم!

همه کاغذها را جمع کردم، لبه تخت نشستم تا بهتر ببینم، لبخند زدم اما در
حقیقت، آن همه شور و شوق، آن همه نیرو مرا از پا در آورده بود، اما به هر
حال لبخند زدم. او می توانست چنین رویاپردازی کند و این عبارات پر
احساس و در عین حال تأثرانگیز را بویسد، مترصد واکنش من بود. روی
یکی از کاغذها بین عبارت «از نو آغاز کردن» و «عکس‌ها را چسباندن» عبارت
«یک کودک» نوشته شده بود، همین، بدون هیچ توضیحی؛ همچنان ادامه آن
سباهه بی نظیر را بی آن که دم بزنم و ارسی کردم، تمام این مدت مابین
گونه‌هایش را گاز می گرفت و یا تشویش و هیجان مرا نگاه می کرد.

نفسش بند آمده بود، پرسید:

— خوب؟ نظرت چیست؟

پرسیدم:

— مارنا و تینو که هستند؟



چهره‌اش در هم رفت، شانه‌هایش فرو افتاد، و دست‌هایش پایین افتادند. دانستم او را از دست خواهم داد. با پرسیدن آن سؤال احمقانه سرم را به باد داده بودم. به حمام رفت و جواب داد «آدم‌های خوبی هستند»، در حمام را بست و من به جای آن‌که به او بپوندم، به پایش بیفتم، و حرف‌هایی را که دوست داشت بشنود به او بگویم... بگویم حاضرم برای خوشبختی او هر کاری بکنم... نه، به بالکن رفتم و سیگاری دود کردم.

— بعد؟

— بعد اتفاقی نیفتاد. حالتی از خشونت در او پیدا بود. برای شام رفتیم رستوران هتل. ماتیلدا زیبا بود. آن شب به چشمم زیباتر از همیشه می‌آمد. سرزنده و خوشحال. همه نگاهش می‌کردند. زن‌ها برمی‌گشتند و مردها به من لبخند می‌زدند. او... چطور بگویم... می‌درخشید پرتو می‌افکند... پوشش، چهره‌اش، لبخندش، موهایش، حالت‌هایش، هر آن چه در او بود نور را جذب می‌کرد، با لطف می‌آمیخت و از تو باز می‌تاباند. آمیزه‌ای از زندگی و ملایمت که هیچ‌گاه برایم عادی نمی‌شد همیشه شگفت زده‌ام می‌کرد. به او می‌گفتم:

«تو زیبایی» شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌گفت «چشم‌های تو این‌طور می‌بینند»، تصدیق می‌کردم «بله تو زیبای منی...»

وقتی امروز پس از این همه سال به او و به آن شب فکر می‌کنم، نخستین تصویری که به ذهنم می‌آید همان ماتیلدا است، گردن بلندش، چشمان تیره و پیراهن بلوطی رنگش در آن سالن غذاخوری در اتریش، و بالا انداختن شانه‌هایش.

والگهی، تصادفی نبود، آن همه زیبایی، آن همه لطف، او خیلی خوب می‌دانست آن شب چه می‌کند: می‌خواست تصویری فراموش نشدنی در ذهن من باقی بگذارد.

شاید اشتباه می‌کنم اما نه اشتباه نمی‌کنم... هنرمند آخرین اثرش را به

نمایش گذاشته بود، خدا حافظی اش، دستمالی که از پنجره قطار بیرون انداخت، او بسیار زیبرک و ظریف بود، حتماً احساس کرده بود که آخرین بار است... حتی آن شب پوستش نرم تر بود. آیا خودش می دانست؟ آیا سخاوت به خرج می داد یا بی رحمی می کرد؟ فکر کنم هر دو... هر دو. آن شب، پس از نیاز و نوازش ها، به من گفت:

— می توانم سنوالی ببرسم؟

— بله.

— جواب خواهی داد؟

— بله.

چشم هایم را دوباره باز کردم.

— احساس نمی کنی که چه قدر به هم می آییم؟

مأیوس شدم، انتظار هر سنوالی داشتم جز آن... نه چنین پرسش پرشوری،
— البته.

— تو هم این طور فکر می کنی؟

— بله.

— به نظر من ما خیلی به هم می آییم...

دوست دارم با تو باشم چون هیچ وقت از با تو بودن خسته نمی شوم، حتی وقتی با هم حرف نمی زنیم، حتی وقتی نوازشم نمی کنی، حتی وقتی در یک اتاق نیستیم، باز هم خسته نمی شوم. هرگز دلزده نمی شوم. فکر کنم به خاطر این است که به تو اعتماد دارم، به افکار تو اعتماد دارم، می توانی بفهمی چه می گویم؟ همه آن چه در تو می بینم و هر آن چه نمی بینم را دوست دارم. با این همه ضعف های مرا می دانم. اما احساس می کنم همین نقاط ضعف تو و نقاط قوت من هستند که با هم سازگارند. ترس های مشترک نداریم، حتی پلیدی های ما به هم می آیند! تو بیش از آن چه نشان می دهی می ارزی و من برعکس، من، به نگاه تو نیازمندم تا کمی بیش تر... تا جوهر بیش تری کسب

کنم؟ نمی دانم به فرانسه چطور بگویم؟ واژه های ثبات، استوار، درست است؟ وقتی آدم می خواهد بگوید که احساس رضایت مندی درونی می کند چه می گوید؟

— زرفا، زرفاندیشی؟

— همین است! من یک بادیادک هستم، اگر کسی ماسوره را نگه ندارد، پرواز می کنم، می روم... و تو... جالب است، اغلب به خودم می گویم تو به اندازه کافی قوی هستی که مرا نگه داری و به همان اندازه باهوش هستی که بگذاری پیرم، گورم را گم کنم...

— چرا این چیزها را می گویی؟

— دوست دارم بدانی.

— چرا حالا؟

— نمی دانم... خیلی عجیب است که کسی به آدم بگوید از با تو بودن احساس خوبی دارم؟

— نه اما چرا الان این را به من می گویی؟

— چون بعضی اوقات فکر می کنم تو متوجه نیستی که ما چه شانس داریم...

— مایلد؟

— بله.

— می خواهی ترکم کنی؟

— نه.

— خوشحال نیستی؟

— نه زیاد.

بعد هر دو ساکت شدیم.

روز بعد رفتیم کوهنوردی و روز بعد هر کدام به سوی خود رفتیم.

جوشانده من سرد شده بود.

— تمام شد؟

— تقریباً.

چند هفته بعد، به پاریس آمدم و خواست وقت بگذارم تا چند کلمه‌ای حرف بزنیم. هم خوشحال بود هم رنجیده‌خاطر. مدت زیادی راه رفتیم و خیلی حرف زدیم. بعد او را برای ناهار به میدان شانزله‌لیزه بردم. جرئت کرده بودم و دست‌هایش را در دست گرفتم. گفتم: «پی‌یر من حامله‌ام.»

رنگ‌باخته پرسیدم:

— از چه کسی؟

— از هیچ کس.

مانتویش را پوشید، صندلی‌اش را عقب کشید، لبخند زیبایی چهره‌اش را پرفروغ کرده بود.

— ممنونم، همان واژه‌هایی را گفتم که انتظار داشتم. بله این همه راه آمدم تا این سه واژه را بشنوم. «از چه کسی؟» کارم کمی احمقانه بوده است، نه؟ به من من افتاده بودم، می‌خواستم بلند شوم اما انگار پایه میز پایم را گرفته بود... او اشاره‌ای کرد که:

— نه تکان نخور!

چشم‌هایش می‌درخشیدند.

— آن چه را می‌خواستم، داشتم. نمی‌توانستم تو را ترک کنم. نمی‌توانم زندگی را به منتظر بودن بگذارم اما من... بگذریم. باید این واژه‌ها را می‌شنیدم. باید بزدلی تو را از نزدیک می‌دیدم. باید آن را با نوک انگشتانم لمس می‌کردم می‌فهمی؟ نه، تکان نخور... به تو می‌گویم از جای تکان نخور! تکان نخور! باید همین حالا بروم. خیلی خسته‌ام... اگر می‌دانستی

چقدر خسته‌ام پی‌یر... من... دیگر نمی‌توانم...
می‌گذاری بروم، یگو؟ رهایم می‌کنی؟ الان دیگر باید بگذاری بروم... باید
رهایم کنی... صدایش به سختی از گلویش در می‌آمد. می‌گذاری بروم؟
من جوابی نداشتم. سرانجام با سستی گفتم:
— اما می‌دانی که دوست دارم، می‌دانی، نمی‌دانی؟
او رفت، پیش از آن که از در بیرون برود، برگشت. مستقیم نگاهم کرد و
سرش را به راست و چپ تکان داد.



پدرشوهرم بلند شد تا جانور کوچکی را که روی لامپ بود بکشد.
آخرین جرعه‌ها را در لیوانش ریخت.

— دیگر تمام شد؟

— بله.

— دنبالش نرفتید؟

— مانند فیلم‌ها؟

— بله. دست کم...

— نه. رفتم خودم را بستری کردم.

— خوابیدید؟

— بله.

— کجا؟

— معلوم است خانه خودم!

— چرا؟

— ضعف عجیبی سر تا پایم را فرا گرفته بود، کسالت، کوفتگی یک جور
خستگی توصیف‌ناپذیر... از چند ماه پیش عذاب می‌کشیدم. کابوس می‌دیدم
کابوس درختی خشکیده را. در هر ساعتی در روز یا شب، فکر می‌کردم از
درختی خشکیده بالا می‌روم و خودم را در گودی تنه‌اش می‌اندازم، و سقوطی
آرام بسیار آرام... فرو می‌رفتم و هر چه بیش‌تر فرو می‌رفتم، دلم می‌خواست
فروتر روم. دائم این فکر آزارم می‌داد. در جمع، پشت میز شام، در اتومبیل، در

تقلای به خواب رفتن، از درختم بالا می رفتم و به سرعت سقوط می کردم.

— افسردگی؟

پوزخند زد:

— خواهش می کنم ناسزا نگو... ناسزا نگو... خوب می دانی... خودت گفتی... گفتی خوب می دانی دیپل ها چطور آدم هایی هستند. نه خلطی نه زردابی، نه صفراپی... نه من مؤدبانه نمی توانستم به هوسی مانند افسردگی تن دهم. بنابراین برقان گرفتم. مناسب تر و موقرانه تر از افسردگی بود. روز بعد بیدار شدم. سفیدی چشمانم کاملاً زرد شده بود... بی اشتهاپی مطلق، ادرار تیره و بالاخره حقهام گرفت. برقان وخیم برای مردی که دائم در سفر بود، امری بدیهی بود.

آن روز کریستین لباس های مرا درآورد. کوچک ترین کاری از عهده ام بر نمی آمد. یک ماه تمام، در رختخواب ماندم، با حالت تهوع، و بی حالی، وقتی تشنه می شدم، منتظر می ماندم کسی وارد شود و یک لیوان آب دستم بدهد، وقتی سردم می شد توان نداشتم پتو را روی خودم بکشم.

دیگر حرف نمی زدم. قدغن کرده بودم کرکره ها را باز کنند. پیر شده بودم. مهربانی سوزان، ناتوانی خودم، سرو صدای بچه ها، همه چیز خسته ام می کرد. آیا نمی شد یک بار برای همیشه در را ببندند و مرا با اندوهم تنها بگذارند؟

می شد مایلد بیاید... اگر... آیا... خیلی خسته بودم، خاطراتم، افسوس هایم و بزدلی ام مرا بیش از هر چیزی از پا درمی آورد. با چشمان نیمه باز و دل وروده ای که هر آن در حال بالا آمدن بود، به زندگی فکر می کردم، به جهنمی که در آن فرو رفته بودم.

خوشبختی من او بود و من خود خواسته بودم و من خود خواسته بودم بروم تا اوضاع زندگی را پیچیده نکنم! به هر حال ساده بود. کافی بود دستم را دراز می کردم. همه چیز به هر حال به طریقی روبه راه می شد. وقتی آدم خوشبخت

و خوشحال است همه چیز خودش جفت و جور می‌شود، تو این طور فکر نمی‌کنی؟

— نمی‌دانم.

— چرا، من می‌دانم. به من اعتماد کن کلونه. درست است خیلی نمی‌دانم اما این را می‌دانم. من عاقل‌تر از دیگران نیستم اما دو برابر تو سن دارم. متوجه هستی دو برابر تو؟ زندگی حتی وقتی انکارش می‌کنی حتی وقتی نادیده‌اش می‌گیری، حتی وقتی نمی‌خواهی‌اش از تو قوی‌تر است. از هر چیز دیگری قوی‌تر است. آدم‌هایی که از بازداشتگاه‌های اجباری برگشتند دوباره زاد و ولد کردند. مردان و زنانی که شکنجه دیده بودند، که مرگ نزدیکانشان و سوخته شدن خانه‌هایشان را دیده بودند، دوباره دنبال اتوبوس‌ها دویدند، به پیش‌بینی‌های هواشناسی با دقت گوش کردند و دخترهایشان را شوهر دادند. باورکردنی نیست اما همین گونه است. زندگی از هر چیز دیگری قوی‌تر است. به علاوه ما، که هستیم که برای خود این همه اهمیت قائل شویم؟ به خودمان فشار می‌آوریم با قدرت حرف می‌زنیم که چه؟ و چرا؟ و بعدش چه؟ الان سیلوی که پل به خاطرش در گوشه اتاق مرد چه شده است؟ الان چه حال و روزی دارد؟

آتش خاموش می‌شد...

بلند شد تا هیزم دیگری بگذارد.

در فکر فرو رفته بودم، در تمام این ماجرا، جای من کجا بود؟ من کجا هستم؟

جلو شومینه زانو زد.

— باور می‌کنی کلونه؟ باور می‌کنی وقتی می‌گویم زندگی از تو قوی‌تر

است؟

— مطمئناً...

— به من اعتماد داری؟

— بستگی به آینده دارد.

— و امروز؟

— بله.

— خوب حالا دیگر بهتر است بروی بخوابی.

— دیگر او را ندیدی؟ هرگز سعی نکردید از او خبردار شوید؟ هرگز به او

تلفن نزدیدی؟

آه کشید.

— هنوز از این داستان خسته نشده‌ای؟

— نه.

— چرا، به خواهرش تلفن کردم، حتی رفتم آن‌جا، اما هیچ فایده‌ای

نداشت. پرنده پر زده بود... برای دوباره پیدا کردنش باید می‌دانستم در کدام

نیمکره دنبالش بگردم... وانگهی قول داده بودم راحتش بگذارم، به هر حال

این یکی از ویژگی‌های خوب من است. قمارباز قابل اعتمادی هستم.

— آن چه می‌گویید کاملاً احمقانه است. مسئله این نیست که آدم قمارباز

خوب یا بدی باشد. بازنده باشد یا برنده، منطق شما کاملاً سست است... و

بزدلانه، به هر حال این قمار نیست...؟ قمار است؟

دوباره سر حال آمد.

— قطعاً من برای تو غصه نمی‌خورم، عزیز من. نمی‌توانی درک کنی چقدر

باورت دارم. تو همانی هستی که من نیستم، تو غول چراغ جادوی من هستی

و عاقبت عقل سلیم تو همه ما را نجات خواهد داد...

— شما حال‌تان سرجا نیست؟ درست است؟

— مسخره می‌کنی؟ هرگز این طور خوب نبوده‌ام!

بلند شد حفاظ شومینه را گذاشت.

— برویم بخوابیم...

— داستان را تمام نکردید...

— هنوز دوست داری یاوه گویی های مرا بشنوی؟

— بله.

— چرا؟

— چون داستان های زیبا را دوست دارم.

— به نظرت این داستان زیباست؟

— بله.

— به نظر من هم...

— او را دوباره دیدید، نه؟ در پله رویال؟

— از کجا می دانی؟

— خودتان گفتند!

— آه خب، خودم گفتم؟

— بله.

— خوب این آخرین قسمت است...

در آن روز، مشتری ها را به گراند وفور^۱ دعوت کرده بودم. فرانسواز ترتیب همه کارها را داده بود. از آن روزهای مهم، دست به کمر زده و ادواتوارهای تصنعی، سنگ تمام گذاشته بودم. از وقتی مجبور بودم این برنامه ها را ترتیب دهم... به هر حال برایم لطفی نداشت. همیشه از این جور مراسم بیزار بودم. باید ساعت ها پشت میز می نشستم و با آدم هایی همکلام می شدم که علاقه ای به آن ها نداشتیم. باید مزخرفات آن ها را درباره کار می شنیدم... از همه بدتر، من عیش برهم زنی گروه بودم، به خاطر کبدم. مدت ها

^۱ Grand Vefour نام رستورانی در پاریس.

بود لب به الکل نمی‌زدم و از گارسن خواسته بودم به من بگوید دقیقاً در هر غذا از چه موادی استفاده شده است. خلاصه، متوجه می‌شوی چه آدم منزجرکننده‌ای بودم... وانگهی زیاد دوست ندارم با مردها نشست و برخاست کنم. خسته‌ام می‌کنند. از سال‌هایی که در پانسیون زندگی می‌کردم تا امروز احساس نسبت به جنس مذکر چندان تغییر نکرده است. از خودراضی‌ها همان‌که بودند باقی مانده‌اند، و تملق‌گوها و چاپلوس‌ها هم همان...

پس در آن مقطع از زندگی‌م، قرار داشتم، مقابل در یک رستوران بزرگ، کمی احساس سنگینی می‌کردم، دلم می‌خواست سیگاری دود کنم اما احساس رخوت می‌کردم، در آرزوی لحظه‌ای بودم که بالاخره بتوانم کمربندم را کمی شل کنم... که او را دیدم. تند راه می‌رفت تقریباً می‌دوید و پسرک اخمویی را دنبال خودش می‌کشید. صدا زدم، «ماتیلدا؟». رنگ از رخس پرید. گویی زیر پایش خالی شد اما آهنگ گام‌هایش را آهسته نکرد. این‌بار بلندتر صدا زدم: «ماتیلدا» و مانند دزدها شروع به دویدن کردم. تقریباً زوزه می‌کشیدم. «ماتییلدا!». پسرک برگشت.

دعوتش کردم در ایوان کافه‌ای قهوه بنوشیم. نیروی مخالفت کردن نداشت، او... او هنوز بسیار زیبا بود. حال عجیبی داشتم، کمی گیج، کمی کودن، کمی لوده. به راستی سخت بود.

کجا زندگی می‌کرد؟ چرا این‌جا بود؟ می‌خواستم از خودش بگویم. بگو حالت چطور است؟ این‌جا زندگی می‌کنی؟ در پاریس؟ به اکراه جواب می‌داد. معذب بود و خودش را سرگرم خوردن ته‌مانده قاشق فنجان قهوه‌اش کرده بود. به هر حال به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم، دیگر به او گوش نمی‌کردم. پسرک بلوندی را نگاه می‌کردم که تکه‌های بزرگ نان را از روی میز جمع کرده بود؛ خرد می‌کرد و برای پرنده‌ها می‌ریخت. دو کبه درست کرده بود؛ یکی

برای کبوترها، یکی برای گنجشک‌ها و بر دنیای کوچک خودش با هیجان و حرارت حکومت می‌کرد. کبوترها نباید سهم گنجشک‌های کوچک را برمی‌داشتند،^۱ "Go away you!" با پاهایش به کبوترها لگد می‌زد و فریاد می‌زد:

"Go away you stupid bird!"^۲ وقتی به سوی مادرش برگشتم، نگذاشت دهانم را باز کنم:

— خودت را خسته نکن، پی‌یر خودت را خسته نکن، پنج سالش نیست... می‌فهمی این بچه پنج‌ساله نیست؟

دهانم را بستم.

— اسمش چیست؟

— نام؟

— انگلیسی حرف می‌زند؟

— هم انگلیسی هم فرانسه.

— بچه دیگری هم داری؟

— نه.

— تو... تو... می‌خواهم ببینم تو یا کسی زندگی می‌کنی؟

شکر نه فنجانش را کند، خورد و به من لبخند زد.

— باید همین حالا بروم. منتظر ما هستند. تا الان کجا بودی؟ بلند شد.

— می‌توانم شما را تا جایی بفرستم، من...

کیفش را برداشت.

— پی‌یر خواهش می‌کنم...

و آن جا بود که، درهم شکستم. اصلاً انتظارش را نداشتم. مثل ابر بهارگریه

کردم. من... این بچه، پسر من بود. من باید پلوورش را برمی داشتم و کلاهش را سرش می کردم. بده من باید این کارها می کردم. می دانستم ماتیله دروغ می گوید. کور که نبودم! خوب می دانستم دروغ می گوید. چرا این طور دروغ می گفت؟! چرا دروغ گفته بود؟ آدم حق ندارد چنین دروغ هایی بگوید!... به حق افتاده بودم. دلم می خواست به او بگویم...

صدلی اش را عقب کشید، گفت:

— تنهایت می گذارم. من گریه هایم را کرده ام. بسیار گریه کرده ام.

— بعد چه شد؟

— بعد من هم رفتم...

— منظورم ماتیله چه شد؟

— دیگر هیچ. آخر قصه بود.

— تمام شد؟

— تمام.

مدت ها ساکت ماندیم.

— ماتیله دروغ می گفت؟

— نه. نمی دانم. خیلی وقت است دقت می کنم. او را با دیگر بچه ها مقایسه

می کنم. با دخترهای تو... نه، شاید دروغ نمی گفت. این روزها بچه ها خیلی

درشت شده اند... با این ویتامین ها که شما در شیشه شیرهاشان می ریزید...

گاهی به او فکر می کنم. امروز باید پانزده سالش باشد. این پسر باید دیدنی

باشد.

— هرگز سعی نکردید دوباره ماتیله را ببینید؟

— نه.

— و امروز؟ شاید او...

— امروز دیگر تمام شده. امروز من... حتی نمی‌دانم هنوز می‌توانم او را...

حفاظت شومینه را برداشت.

— دیگر نمی‌خواهم در این باره حرف بزنم.

در ورودی را قفل کرد. چراغ‌ها را خاموش کرد.

نمی‌توانستم از روی کاناپه تکان بخورم.

— بلند شو کلونه... می‌دانی ساعت چند است؟ دیگر برو بخواب.

جواب ندادم.

— می‌شنوی چه می‌گویم؟

— پس عشق یک جور حماقت است؟ درست است؟ هرگز عاقبتی ندارد؟

— چرا چرا. اما باید برایتی جنگید، باید با خود جنگید...

— چطور با خود جنگید؟

— کمی با خود جنگیدن، هر روز حتی خیلی کم. شهادت خود بودن را

داشتن، برای خوشبخت بودن تصمیم گرفتن...

— او! چه حرف‌های فشنگی می‌زنید! آدم باد پائلو کونلیو^۱ می‌افتد...

— مسخره کن، مسخره کن...

— خود بودن یعنی زن و بچه‌های خود را کاشتن و رفتن؟

— چه کسی از رها کردن بچه‌هایش حرف زد؟

— او! پس کنید. خوب می‌دانید می‌خواهم چه بگویم...

نه.

اتک‌هایم سرازیر شد.

— بروید! همین حالا بروید. مرا تنها بگذارید. دیگر تحمل احساسات زیبای شما را ندارم. دیگر تحمل ندارم. شما شبیه، شما شبیه مدل‌های آناتومی بدن انسان هستید، که دانشجوهای هنرهای زیبا از روی آن اتود می‌زنند، مجسمه‌ای بدون پوست که فقط عضلات و ماهیچه‌هایش پیداست. با این تفاوت که شما مدلی زنده هستید. دیگر طاقت ندارم، پُر شده‌ام. دیگر طاقت ندارم...

— می‌روم، می‌روم. خواسته‌ی بسیار دلنشینی است...

وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:
— آخرین قصه، می‌توانم بگویم؟

نمی‌خواستم بشنوم.

— روزی، البته خیلی از آن روز گذشته. روزی با دختر کوچکم به شیرینی‌فروشی رفتیم. خیلی به ندرت پیش می‌آمد که با دخترکم به شیرینی‌فروشی بروم. کم پیش می‌آمد که دستش را بگیرم و از آن کم‌تر این‌که با او تنها باشم. فکر کنم یک روز صبح یکشنبه بود. آدم‌های زیادی برای خرید شیرینی آمده بودند، کیک توت‌فرنگی با نان خامه‌ای می‌خریدند. وقتی از آنجا بیرون رفتیم، دختر کوچولویم از من خواست یک تکه از نانِ باگت به او بدهم. ندادم. نه. به او گفتم، نه بگذار برسیم خانه. به خانه برگشتیم همگی پشت میز نشستیم تا ناهار بخوریم. یک خانواده کوچک خوشبخت. من نان را بریدم. این کار را دوست داشتم. می‌خواستم به وعده‌ام وفا کنم. اما وقتی تکه نان را به دخترکم دادم، او نان را به برادرش داد.

— اما گفتم نان می‌خواهی...

دستمالش را باز کرد و جواب داد:

— چند ساعت پیش می خواستم.

— اما این، همان نان است همان طعم را دارد.

اصرار کردم:

— همان است...

سرش را برگرداند.

— نه، ممنون.

— می روم بخوابم. تو را در این تاریکی تنها می گذارم اگر همین را

می خواهی، اما پیش از آن که چراغها را خاموش کنم، دوست دارم سنوآلی

بپرسم. از تو نمی پرسم، از خودم می پرسم، از این در و دیوارها:

«آیا آن دخترک لجباز ترجیح نمی داد پدر خوشحال تری داشته باشد؟»

پایان

